

Herbert Lloyd

1778

Chunar
Guz

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس ستایش و قیاس مرصافی را که بقلم صنع خود این
همه صورت های عجیب و نقطه های غریب بر لوح وجود ممکنات
هویدا نمود سبحان الله چه قادری که سپید قدرت خود دستور
و خطوط ثابتهستی موجودات را بعد از کمال ظهور رقم عدم
و نیستی کشید چنانکه استادش را فرمود بدین معنی **نظم**
اقادری که قدرش از فی شکرش و از خار خشک غنچه صد برگ گشاد
مرغی با فرمید زیبا ز پیفته و آنکه سپید قدرت از دبال و پرشاد
اصناف لطیف که از منیش نشسته در دی و دهن فیض که آه از جگرش

یکبمی در زمین و کربای در رکاب جان از درون قالب شده و در
تغاش صفتش سجاوات بهرشی سیارهای خج بد و رقر کشد
این بود تا که بود امیران و بهر از انجست ز نکار بتابوت کشد
و در و در متقبل سسپیل بر سر و دران و سرور خیل نمایان
اعنی محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چشم چرخ جمع
رسل مادی سبیل سلطان چارباش ایوان مصطفی
مجموعه مکرم اخلاق کانیات کنجسته حقایق اسرار اولیا
دستش محیط بود و درش گمبای علم لفظش مکان صدق و دلش معون
صفا و برا اهل بیت و خلفای راشدین و سایر اصحاب که
هر یک در مرتبه شرف و قدر و حیدر و فرید و بهر اند رضوان الله
تعالی علیهم اجمعین اما بعد چنین گویند ایوان اخبار و ناقلان آثار
و حکیمان بزرگان روزگار که در ایام سلطان محمود غاز
رحمة الله علیه روزی شاعر می فقهه آورد از حال پشیمان

و حضرت سلطان اور اہزار دینار زر بداد حکیم عنقری
بنام آواز داد استانی کرد و بہ نزد سلطان بر دستان
خوش آمد حکیم عنقری را و دہل نزد آد خواجہ حسن مہندی
ناخوش آمد بروی اثر کرد و گفت اگر کسی بہ نزدیک
سلطان دستان پیار در عالم نظیر آن نباشد حضرت
سلطان اور آجہ بخش گفت اگر تو چنین دستان پیاری
من ترا جہان سازم کہ در عالم جو نہ تو کسی تبا شد و اگر نتوانی
آوردن ترا از وزارت معذول کنم خواجہ حسن زمین پیوسید
و یک سال مہلت خواست کہ برویم و مرا و خود حاصل کنیم و اگر
نتوانم فرمان سلطان را بود بس حضرت اور ایک سال مہلت
داد خواجہ حسن پنج کس را برگزید و از خردمندان حکیم کار دینہ
و ہیکل را بولانی فرستاد و یکی ابولایت روم و کوفہ و بغداد
و یکی ابوعراق و ہمدان و کیلان و طبرستان و یکی ابولایت

فارس و شیراز و عمان و زنگبار و یکی را با ما و الشهدا طراف
 توران و یکی را در دریا بار و کرمان هندوستان فرستاد
 و گفت شهر بشهر و ولایت بولایت بروید و از شاعران
 و قصه خوانان و علماء و فضلا بپرسید که داستانهای محلی باید که
 به چگونگی حقایق داستان بنویسند یا نه و شنیده هر کسی که چنین
 داستانها را بپارد و او را پنج هزار دینار بدهم بدین نوع
 عهد بشود و روان شدند هر یکی روی بولایتی نهاد و یکی از
 ایشان بروم و قسطنطنیه افتاد و از هر کس حست و جوی
 میکرد و تا مردی را دید که شتابان میرفت از وی پرسید
 که کجا میری آن مرد گفت که بشهر نروالد میروم که از دانشمندی
 قصه شنیده ام عجایب و خوش و دلکش که هرگز در جهان ندیده
 از آن خوشتر و شیرین تر شنیده ام گفت قصه چیست گفت
 قصه کلستان را که گفت در جهان من این چنین قصه را

حی جسم روز دیگر و بشهر نذر و لذتها چون بشهر رسید
و ازان دانشمند پرسید که این داستان بوی بود
بنزدیک او رفت و از او درخواست کرد گفت من کسی را
نیا موزم که بدر مراد صیت کرده است که کسی را نیا موزی
که مردمان قدر این داستان را ندانند بسیار الحاح کردم
و صد و پنجاه دینار پیش او نهادم تا این داستان را بصد
زاری بنوشت و بمن داد و مراد صیت بسیار کرد که
زنها پیش بخ طایفه نخوانی اول پیش کو دکان دوم پیش
زنان سیوم پیش ابلهان چهارم پیش ناکسان پنجم پیش
بندکان درم خریده چون دهیتها کردند این داستان را
بمن داد بر خاستم و روی بشهر غزنی نهادم و بعد از مدت
مدید بشهر غزنی رسیدم سلام نمود و خواججه حسن را بند
فرموده بودند و در زندان کرده چون بنزدیک خواججه حسن

آمد و این استان پیش او نهاد و خواجہ حسن شادمان شد این
دستار از پیش سلطان فرستاد سلطان خوانده طلب کرد
همه شعر جمع کردند مجموع صد و سیزده بودند چندی از ایشان استاد
بودند چون فردوسی و عنصری و کمالی و سعدی و سلمان و فرخی
و ابوالفرج رومی و ناصر العلوی همه بخواند و گفتند که در جهان
خوبتر ازین داستان نیست و بخواند بود سلطان فرمود
تا خواجہ حسن را از بند پیرون آوردند و خلعتهای بسیار
داد و امارت جمیع ممالک خود را با و بخشید این داستان را
پنج هزار و بیست و یک بار داد و داستان از انجمنه فرستاد و سپه
میخواندند که عجایب پارس و مشکها و نکستهای پیشمار داشت
و خواننده را ازین حکایت شاد میخیزد حاصل میکرد و **دست**
عاصم بن صفوان و فرزند خویش را و یان اخبار و تاقان اند
و دانایان سخن گذارچنین روایت کرده اند که بروزگار سلیمان
پیغمبر صلی الله علیه و ر شهربادشاهی بود نام او عاصم بن صفوان
بادشاه جوانمرد بود و لشکر بسیار و رعیت پیشمار داشت و ولایت

آبادان و شهرها را آراسته و گنجهای فراوان و فیلهای بسیار
و مبارزان نامدار با دستان صاحب اقتدار خراج گذار
او بودند **فلک** محل ملک طبع شتری طلعت **زمانه** فعل و زمین حلم و
اقتاب **عطی** **قمر** کاب و زحل قوت و عطار و کلک **ستار** پیش و
بهرام کین و زهر لقا **اما** خدایتقا هیچ چیز ازین پادشاه در بیخ نداشت
الا فرزند و از عمر او صد و شستاد سال گذشته بود دیگر و زبا خود
اندر شمشیر میگردانید چاکر است که من میکنم زمان تا زمان ازین عالم
بیاورفت و مرا فرزند نیست **قطعه** کدام دود اقبال سر کج کشید
که مرا حبش عاقبت زنج بکند **که** رخت نیم آمانی بکشت زار جهان
که برق حادثه آتش بجز نفکند **چکنم** اگر بر ز راست شدی
خزینها فدا کردی و اگر بخت راست شدی همه خیل چشم فدا کردی
ولیکن تا خدا ندهد سودی ندارد **اما** کار خویش را بخداوند کار ساز
بگذارستم تا کرم او بدهد **اما** این اندیشه دامن گیر
اوست تا که از خواب و خور بماند بر خاست و پلاسی در پوشید
و دستار پشمین بر سر بست و در خانه تاریک درآمد و در

فسر از کرد و بد عا و بعبادت و تضرع و زاری مشغول شد
و از ملک و چشم دست برداشت و چهل روز بچکس را ببرداد
آشوبی در میان خلق و لشکر و ولایت افتاد که هر کس از هر نوع
سخن آغاز کرد و وزیران و امیران و ندیمان کجا جمع آمدند
و دو وزیر بود و او را که داناترین وزیران بودند نام می‌یاد
ابن حمید و نام دیگری نوش ابن نامان هر دو بار خواسته
و در آمدند و شنای باد شاه گفتند **پادشاه** ای تاجه از انخل هستی یا برادر
نهال عمر نگار جوی بعباسیر **آید** **پادشاه** را دیدند ضعیف
وزار و نزار کشته و چشمهای درمغاک می‌سرفرو رفته و هم آنکه
هلاک شود و گفتند ای **پادشاه** **شوی** غم از کردش روزگار ت می‌باد
و ز اندیشه بر دل غبار می‌باد که بر خاطر **پادشاه** غمسی
پریشان کند خاطر عالمی **این** چکارست که پیش گرفته
پیم آنست که فتنه و آشوب از ولایت تو برخیزد و خل
در ملک تو آید و دشمن صعب پیدا کرد و **پادشاه** نامان
جنین نکرده اند **پادشاه** زبان برکش **نظم**

استن از چشم اگر در دارم است
پیش و از اشک و آه من من آسمان
در دیت در دلم که گزاف است
بر دارم استن بدو تا بد تنم
آری ولایتها بسیار گرفته ام و کچنهای پیشمار نهاده و بادشاهان
و امیران را خسران کذا خود کرد اندام و از عمر من صد و شصت و
سال گذشته و مرا فرزندی نیست که بس از مرگ من ملک
من بر میراث رسد و نام من کم نشود و سبب عزلت
کردن ازین جهت است و زبیران گفته که این کار را تدبیری
باید کرد شاه گفت چه تدبیر میکنید گفت تدبیر آنست که منجان
و حکیمان و ستاره شناسان را جمع کنیم و بفرماییم تا احکام بدهند
و طالع بگیرند اگر جناب که خیر تر از فرزند خواهد داد و دل خوش دار
و کرده واجب شود که دست از ملک بداری و روی در
عبادت آری همچنان کردند و سه روز امان خواستند
و طالع بهنادند و احکام بیرون آوردند بعد از سه روز باد
را مرده دادند **نهم** رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماز چنین نیز هم خواهد ماند آری شمار فرزندی خواهد

آمد و خربادشاه بنی که بنام قحطان ابن عمران است و درین
مدت نزدیک خواهد شد که شاد گشت و ایشانرا بنخواست
و تدبیر خواستن و خربادشاه بنی که در دو حال نوشتن ابن
نمان را افزمود که نامه بنوشت و بسوی قحطان ابن عمران
فرستاد برین موجب که زندگانی شاه بنی در ازباده عز
و اقبال و سعادت و خوشحال ملک سجانه و تلک در دنیا و اثر
بسیار سال مستدام دارد و سلام و تحیات از جانب
دوست خود تامل فرمایند و بدانند که ما را پیش ازین بابشما
صحبتهای قدیم بوده است و پیوسته از جانبین کان
در راه بوده اند و نشان خلعتها برده اند و آورده اند اکنون
طمع آنست که هر دو خاندان شاهی یکی شود و در فرمان
شما باشم اکنون شنوده شده که شاه را در پس پرده
عصمت فرزند شایسته است امید میدارم که ما را ارد
نکنند و امید ما را اجابت نهند و آن محنت را بعقد تمام
و نجاح درست بنزدیک ما فرستند و صحبت ما را

کران نزار و تاهرد و خاندان یکی کرد که آنجه شرط بود بجا
آورد و خواهد شد اما محقری که فرستاده شده اند را به
نکیر نذر و نکنند و اسلام چون نامه تمام شد خزینه دار را
فرمود تا صندوق جواهر سپاورد و گفت که کوهر شب
جواغ و بسیاری مروارید قیمتی بر گرفتند و چند شربار را
کردند و فرشها قیمتی و چترهای نفیس و چهار صد غلام شبی
کمرها از زر و چهار صد اسب تازی و صد غلام ترک جلد
و صد خادم هندی و صد کنیزک ماهروی و صد فیل جنگی
و صد یوز و سیصد باز سفید و پست و نو و طولی و شصت
بیل و از هر نوع چیزی که در مصر می بود از قصب و کتان و زرب
و کمنی و آنچه بکار آید مهیا کردند و آنگاه مردان و ندیمان خوب
و بزرگان شیرین سخن نیک کفار جمع کردند و آن پادشاه
با ایشان داد و بسوی شاه یمن فرستاد و چون یمن
رسیدند قحطان ابن عمر از اخبرش پنداشت که لشکر
سکانه بجنگ آمده است در حال شهر را حصار کرد و کار

جنگ آماده ساخت و اینها بیرون شهر فرود آمدند و
کس را بنزدیک پادشاه فرستادند تا معلوم باشد که رسولان
شاه مصریم چون پادشاهین بدانست شادمان شد
و رسولان را در شهر در آورده بنزدیک خود بنشانند رسولان
آز و رهمان بودند روز دیگر به پیش بر دند و نامه ملک
را پیش از آنها دند و برخواستند و شرط زمین بپس بجا آورد
چون شاهین نامه ملک مصرید باز کرد و بخواند و حدیث
و خبر دید آمد نامه را بسوسید و بر سر نهاد و زرب یار بر نامه
نثار کرد و گفت فرمان بردارم اگر مرا صد و خبر باشد
همه را به بندگی فخر گردانم و ما خود این نسبت را منت
داریم پس بفرمود تا شراب بپاوردند و مجلس است
کردند و رسولان را خلعتها آغوشه که آورده بودند و با
بدیشان داد و جواب نامه نوشت بدین نوع که زندگانی
با دشت عالم عادل کبیر کریم موی منظر و منصور مظهر جهان
عادل کسری عاصم ابن صفوان در غزو دولت و اقبال

و سعادت در سروری و سرسبزی فراوان سال بادنا
مبارک بخواندیم و پرشش روح بخش و شریف جلال
شما بارسید **باب** ای منم که تو سلامی بمن آوردی
تازه کردید هوای او امیدوار **باب** نامه آورد رسول تو من از شاد
که سر نامه می بوسم و کیهانی **باب** و مضمون الخطاب معلوم
اکنون شاه بداند که تا بود ایم پیوسته در حمایت شما بودیم
و رعیت و چاکران خاندان شما بودیم اکنون بتا زکی چون
نامه مبارک عالی برسید بوسیدیم و بر سر نهادیم و آنچه
در باب فرزند عزیز فرموده بودند اگر ما را صد فرزند می
همه را یکنیز کی بخدمت شاه فرستاد می اکنون فرزند
بعقد درست و نکاح تمام بخدمت محذومی فرستاد شما
نیز سلام این کینه را و زنین بوس قبول فرمایند و سلام
فرستادن شاه بمن دختر را بنزد شاه مصر علم بن صنوا
اما او یان اخبار جنین روایت کرده اند که چون شاهین
با وزیران مشورت کرد و از برای جهاز ساختن هفت فیل

پرمروارید و جواهر و مفتقد شراب جامه نیکو و کنیزگان ماهر و
و ترک چکان که بسته و خادمان و ندیمان ظرفی شیرین سخن
و چیزهای لطیف چند افنی که بچشمیت آن می تواند کرد و از زیر
وسیمه و آنچه از بون خرد و از عطریهای خوش بوی که آنرا
شرح نبود این جبر را بصالح ابن حمید که وزیر شاه مصر بود
باندیمان بداد و کسان خود جمع ساخت و لشکر ابنو و مردمان
جهان دیده فرستاد شهرش هر می شد تا بشهر مصر رسیدند
و بادشاه از آمدن دختر خبر یافت بغایت شاد شد
و زبان حالش بدین ایهات مترنم **پیت**
مژده ای که میسما نفس می آید که زانفاس خوشترش بوی کسی آید
شاه مصر فرمود تا محبتشان و زنان مصر برون آمدند و دختر را
باغرا از تمام شهر در آوردند و بکوشک خاصی فرود آوردند
و مشاطه گان روی دختر را پیرا استند چون چشم شاه بر روی
دختر افتاد بنزد دل بروی عاشق شده گفت
آدمی ای شمع و مجلس و مجلس **چای** برسم نهادی خانه روشن

خوش آمدی و خوش آمد مرا از آمد ، هزار جان کرامی فدای سر قد
آن شب شاه شبی گذرانید باد خضر چنانکه بهشتیان گنیزند
جای تصویر و بتقدیر ایزد و تکی همان شب فرزندی در رحم
شد شاه را خبر دادند باد شاه زبان بشکر حق بگفت و **قطعه**
شکر خدا که شام امید زمانه را ، صبح طریقه مطلع غرور شرف مید
هر ناوک دعا که کشند اهل دل ، از بازوی نیاز همه برده فکسید
شاه بفرمود و اطعمای مقدر میدادند چون مدت نه ماه
تمام شد خدا بیگ با د شاه را پسری بخشید چون خورشید
تابان **نظم** فتاح ازل ز فیض نه اندازه
انداخت ز مقدرش شهر آوازه ، شد باغ فراوان بشارت خرم
شد گشت امید از آن رسیدن باغ ، شاه شادمان شد و چندان
مال بدویشان داد که از انعامیت و نهایت نبود و در ولایت
مقر حکم بدویش نماند و صالح ابن حمید را نیز همان شب
بگری بداد خدا بیگ شاه را خبر شد شادمان گشت
و صالح را طلبید که ترا از کنیزک پسری آید باید که کنیزک را با پای

بنزدیک ما فرستی تا هر دو شیر شوند چون کلان شوند یکی امیر
و دیگری وزیر صالح این حمید زمین را بوسه داد و گفت
بنده را محل آن نباشد که شاه فرزند او را بنواز دانا خدا
را بنده نوازی عادت بود پس برفت و کنیزک را با سپهر
بنزدیک شاه آورد شاه بسره خود را طلب کرد چون پیش
بر جمال بسر افتاد گفت **میت** پیاپا که بصد جانم آرزو مند
پیاپا که بکسم از خوش بابتو بشوم **نام او را سیف الملوک**

ماند و نام پسر وزیر صاعد کرد و منجانه از فرمود تا طلوع آفتاب
بگرفتند و گفتند او را از ندکانی در از خواهد بود و اما در چهار
سالگی رنجی رسد عجیب با بسیار بند و سبب او خلق
بسیار هلاک شوند ولیکن عاقبت بمرد رسد و پادشاه
شود شاه ازین جهت غمناک شد و گفت رضا

بقضای خدای **ربا** با قضا کار را از نتوان کرد
کله از کردار کار نتوان کرد ، کرد کار آن کند که خود خواهد
حکم بر کرد کار نتوان کرد ، و ایشانرا ابداء سپروند

تا یکی کلان شوند چون هفت ساله شدند هر دور ابکتب
فرستادند تا آنکه از علم و ادب بکار آید پاموزند و در
جهان هر کتابی که بود بخواند چنانکه در ایام کسی از ایشان
فاضلتر نبود چون چهارده ساله شدند سواری و تیر اندازی
و نیزه بازی و گوی بازی و زرد و شطرنج پاموختند و چون بجز
بلوغ رسیدند شاهزاده جهان چنان خوبروی و زپاشد
که هر بار که از خانه بیرون آمدی بسیار کسان عاشق و داله
شدند **مثنوی** جمالی چو در نیم روز آفتاب
گر شمه کنان بگرسم نیم خواب رخ چون گل و آب گل ریشه
میان لاغر و سینه انگیزه بشرینی از فی شکر نوشته
بزمی ز گل نازک آغوشه چون شاه دید که ایشان
کلان شدند یکروز فرمود تا شهر و بازار را پارسا شد
و این بسند و هر دور استراب دادند و خلعتها بخشیدند
و بکوشک خاص فرستادند با شکر انبوه و غلامان
و کنیزکان ماهروی و همه ارکان دولت تا در کوشک

پیاده فرشتد و ملک زاده و صاعده را بکوشک فرود آوردند
و بر سر ایشان نشانها کردند و از در کوشک باز گشتند
بسلك زاده و صاعده و خاصان خود بکوشک در آمدند
و مجلس پیار استشد و جامها و صراحیها زیرین بنهادند
و مطربان خوش آواز بنش نشد و آنروز شراب میخوردند **میت**
مجلس آراستد و میخوردند **ا** می با آواز چنگ و فی خوردند
چون شب در آمد شمعها بر فروخته و مجلس تازه کردند و تا نیم شب
شراب خوردند چون مست شدند بخواب رفتند **میت**
مستانی شباهمی بخواب باز **ا** با آفتاب درخت کریان آمد
اما روز دیگر با داد ملک زاده و صاعده بر ای پادشاه گدند
و شرط خدمت بجای آوردند پادشاه بفرمود تا یک
کرسی زرین و یکی سیمین بنهادند و ملک زاده بر کرسی سیمین
و شاه بر کرسی زرین نشست برآمد و در روی سرد و نگاه کرد و خدایا اگر گفت **نظم**
سکند که هر چه ملک کردم از خدا **ا** بر مشاهمت خود کامرانم
امروز بخت بشارت است **ا** اقبال را برده امید صد بخت

روز نیست اینکه دل هزاران ^{حسن} عید سیکه دل هزاران ^{حسن} است

^{جای تصویر} وارکان دولت صف زده و لشکریان ایستاده

دستها پیش گرفته بودند و نگاه میکردند تا فرمان چیت بشاه

خرینه دار را فرمود که فلان صندوق را بیاورد در حال نیت

و صندوق را بیاورد و در پیش ملک بنهاد شاه سر صندوق را

بگشاد و یکی طبله بیرون آورد و از آن طبله یکی جامه زر برفت

بیرون آورد و دو انگشتین یکی لعل یکی فیروزه شاه برگرفت

و بر آنها بوسه داد و بر سر و روی خود مالید و پیش سفال کوک بنهاد

و یکی اسب تازی بیاورد و دند که در روی زمین مانند آن اسب

نبود و بهای از اجسز خدایا بگفت و از آن اسب

صاعده کشیدند و نگاه شاه گفت ای جانان پدر بدیدید

و آگاه باشید که این اسب و جامه و انگشتین را حضرت

سلیمان پسر نرزدیک من هدیه فرستاده بود و مرا

اینها از جان عزیز تر بودند اگر شمارا من از جان عزیز تر

نداشتمی اینها را بستاند امی ^{نظم}

ز دولت و صلت و دایم ز خدایم بستم ، کعبه کوی تو از راه صفایم بستم
 طاق ابرو تو کان قبله مسافت ، گاه بچاه مجرب دعا می بستم
 ملک زاده زمین پیوستید و خدمت بجای آورد و دعا بادشاه
 عمر در از باد که تاد و رشتی ، ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خور
 و برخاسته و بگوشت خود رفتند و مجلس خاص کردند و شراب
 مشغول شدند و جامها از زمین بنهاندند و مطربان خوش آواز
 بنشانند ساقیان بر پای خاسته و تماشای شراب خوردند
 تا همه شب در گذشت ایشان در عیش بودند عاشق شدن
 ملک زاده بر صورت بدیع الجمال و بی طاقتی کردن اماراویان
 چنین روایت کنند که آن شب تا نیم شب شراب خوردند
 همه ارکان دولت و خادمان و ندیمان در خواب شدند مگر از
 و صاعقه پیدار بودند و ایشان را خواب نمی آمد یکی را از بون جان
 و انگشتین و دیگر را از شادی اسب تازی تا گاه صاعقه را خواب
 برد ملک زاده پیدار بود که گفته اند کل نوم علی المحب حرام
 پس ملک زاده برخاست و آن جامه را بکشت و در نگاه کرد

صورتی دید بران نکاشته بودند که هرگز مثل آن کسی ندیده بود
از قضا چون چشمش از زاده بران صورت افتاد بصد

هزار دل عاشق شد و دل از جان برداشت و پهلوان
کردید و آه از جگر برکشید و آب از دیدن باروان کرد و نوحه
بزد و پشوش کردید و چون کمال خود آمد آه بزد و در خانه تنگ
در آمد و دست بر سر زد و زار زار میگریست و میگفت **غزل**

در داکه دلم اسیر غم شد ، اندوه فرو و صبر کم شد
کشم چو کمان ابروی تو ، از بار فراق پشیم خم شد
مسکن دل مستمند زارم ، دور از تو ندلم صد ندم شد
هم خسته غیضه بلا گشت ، هم کشته محنت و الم شد
چون طبل نهان زند کسی کو ، در عالم عاشقی علم شد
دارم زخم نوای پریش ، چشم و دل خود پر آب و اش
و آن شب خواب نکرد و صبح بدمید صاعد پیدا شد
ملک زاده را ندید با خود گفت این عجب بوده باشد که ملک زاده
بیرون رفته مرا شما که اشته در تعجب مانند چه چیزی اند

من نهان بدشتی و هر باید که برخاستی بامی بودی و سخنان
 گفتی اکنون من کجایم باشم مگر با کنیز کان میلی کرده باش
 و از من شرم داشت باشم و مراد خواب کرده خود رفته باشد ناگاه
 آهی سردی بکوشش صاعده رسید برخاست و از خانه بیرون
 آمد ملک زاده را دید که جامه پاره کرده و دست بر سر زده
 زار زار میگریه و می ناله صاعده گفت ای برادر
 چه غم داری که بچیت غم مبادا چه کم داری که بچیت کم مبادا
 ترا چه بوده است و چه رسیده که چنین زار زار میخروشی
 هر چند صاعده سخن می گفت جواب غمی شنید صاعده
 برآمد و به نزدیک شاه رفت و خبر داد که ملک زاده
 برین صفت است شاه برخاست و پیاده بجانب فرزند
 رفت چون فرزند را بدان حال دید گفت منجان
 راست گفته بودند هر چند شاه سخن گفت جواب نیافت
 وزیر آنرا گفت ای وزیران فرزند مرا چه رسیده
 که ششم چشم رسیده باشد بوسی می باید سوخت در حال فرمود

تا بویها خوش شد و دعا پانوش شد سودناشت و هر س

زیاده می شد و هر چند سخن می پرسید جواب نمیگفت

بجز آنکه آه سرد می کشید و از دیده آب می باید و زبان

حالش این مضمون ادا می کرد **دخول** ای سرور نرسیده بهستان گشته

ای نو شکفته گل ز گلستان گشته مرغ دلم ز شوق تو پروانه دار

ای ماه روی شمع بهستان گشته بی نور کشته چشم من از گرد بی رخت

آیا تو نور دیده کرمان گشته جان میدهد و غم عشق تو عالمی

بهر خدا بگوی که جانان گشته **مقربان** عاقر کشته شد طپان

آمد و دست بنفش او نهادند هیچ علت ننیدند **میت**

درد دل را دوامجو طریب به نکر و دیگر بوی حبیب

کفش سرعلتی که دارد از دل دارد و همه حکیمان در کار عاقر

شدند و صاعد از خواب و خور بماند و شاه کار خیر بنا کرد

وسیم ز فراوان بدویشان فقیران بدل کرد هیچ

سودناشت ملک زاده هر روز بر می شد و پیم بود که

دیوانه شود آخر ملک زاده را بند کردند تا یکروز جمله

وزیران و نیکان جاسوس شدند گفتند این را ازین تیر باید کرد
 که چند هزار مرد و زن از کار مانده اند و بیم آنست که ملک زاده
 هلاک شود پس صالح اینجند گفت همه کارها کردیم اما یک کار
 مانده است و آن اینست که صاعدا را نیز دیک وی فرستم
 تا بسیاری بگیرد و ناری کند و گوید اگر از خود را با من
 نگوئی مرا خود را هلاک کنم اگر از ما شرم دارد شاید که با و
 بگوید شاه را این تیر پسند افتاد پس صاعدا را نیز دیک
 فرستادند صاعدا بسیار بگریست جواب نداد و سخن نگفت
 صاعدا گفت چه شد تو خلق را میبگفتی که فلان ایله است
 و فلان تمیز ندارد اکنون ترا چه شد که همچون دیوانگان نشسته
 تو چشم من چه واقع شده است و چه محسوس است و این کار
 عاقلان نیست که تو پیش گرفته که پدر و مادر و تمامی لشکر
 در کار تو جبران و دمانده شده اند و بیم آنست
 که فتنه در عالم پیدا شود اگر بگوئی ترا چه افتاده من نیز
 درین باتویار باشم **رباعی** در دام هوایتو گرفتار منم

غمهای تر با جان خسیدم **غ**م جاننازی عشاق اگر مست
اول که نهد قدم درین کار **غ**م و اگر میری که من پیش کسی
بگویم مرا سو کند به که با کس نکویم و راز ترا نشان دارم جواب گفت
صاعد گفت بجز شیر مادر که بکشد بیکر خور دیم و بحق برادری که
ترا به افتاده جواب نداد و آب از دیده می بارید اگاه
صاعد کف خود را هلاک کنم تا ترا بدین حال نرسد این گفت
و کار دار میان بر کشد تا بخودزند و خود را هلاک کند مگر
کار دارد دست صاعد بگرفت و نگذاشت که بر خودزند
و یف اللوک این بیت بخواند **غ**م من بر این غم سیه آمد
اندوه کسان زود رود و در آید **غ**م این آن سخن است که ز کلام
گذرد که مرا که ترا بگزاید **غ**م چون ملک زاده این بیت
بگفت صاعد کف ای نور دیده چرا نکوی که ترا به رسیست
انگاه شاهزاده قهقهه خود باز گفت و زار بگریست و گفت
از شرم پدر شوستم کفش که نکوید در عالم آدمی نبود که بر صورت
جامه عاشق شده است اکنون من را از خود با تو کفم خوا

باید این نامه را چو بر خواند
خوش دولت بدین طرف راند
که در طاقت فراق نماند
طاقت در داشتیاق نماند
تا تو رفتی ز دیده نور برنت
تا تو غایت شدی حضور برنت
رحم کن بر دل رمیده من
مردم کن پیا بدیده من
میوه باغ زندگانی من
نقد کفچه جوانی من
بی تو جانم بلب سید پیا
روز عمرم بشب سید پیا
عمرده روز غیر بادی نیست
هیچ بر عمر اعتمادی نیست
خاصه بر سحر همچو من سپر
که شد از دست دینیت سپر
زود باشد گزین جهان بدم
تو پیا پیش از آنکه من بدم
در نهان به عفریت داد و نذر یک سیف الملوک
فرستاد چون ملک زاده خبر سلامتی شنید بسیار
شادمان شد و مدت چند گاه ماندند بعد از آن عزمیست
رفت کردند ملکه خاتون گریه و فزا و کردن گرفت که من
بی شما نمی توانم بود و طاقت فراق ندارم خود را ایلا
میکنم بدیع اجمال گفت من نذر در آدمی بی او شوانم اگر

رضای ما پجوهی ملکه خاتون را نیز نجات کن تا ما هم باشیم
سیف الملوک قبول کرد و این کیفیت را با ملک سرایب
بگفتندی نیز شادمان شد و بفرمود تا شهر بپوشد
و ملکه خاتون را عقد بشد و تمامی شکر ملکه زاده^{احمال} را
خلعتها داد و مال بسیار طفیل سیف الملوک و بدیع
از **دور** وارید و کوهی شب چراغ و لعل و فیروزه و یاقوت
هزار فیصل را در زیر بار ساخت با شکر بسیار و یکدیگر
را و دلخ کردند و شهر بشهر بحر می خوشدلی میرشد چون
بنزد یک مهر رسید خبر پادشاه رسید که اینک
ملکه زاده سیف الملوک با مراد تمام و کام دل حاصل کرده
رسید شاه چون خبر فرزند دل بسند بشنید پیر شده بود
جوان شد و می گفت

پیت
ماشته
کی بود جانم ز بند غم نمانی داشته دیده از دیدار جهانان **دشمن**
از صومعه پروان آمد و پای دولت در رکاب سعادت
آور و با جلد وزیران و ندیمان و خاصان خود و با تمامی

کوی خواهی مگوی بعد از آن خاموش شد صاعده برخاست
 و بنزدیک پادشاه آمد و احوال سیف الکوک باز گفت پادشاه
 سر در پیش افکنده گفت عجب امری مشکل مرا در پیش آمد وزیران
 گفته قصه چه نوع است و جامه چه جامه است پادشاه
 گفت این جامه که ویرا داده ام میگردنشته بودم که ناگاه
 بادی برخاست و غباری پیدا آمد ساعتی شد هفت بعفريت
 را دیدم پیش تخت من ایستاده بودند و بر من سلام کردند
 و من رسیدم گفته هر کس که ما را سلیمان علیه السلام بخیرست
 تو فرستاده است و جامه را پیش من بر زمین نهادند
 گفته باز کن من آنجامه را باز کردم و آن صورت دیدم من
 نیز عاشق شدم و از ایشان پرسیدم که این صورت اصل است
 یا بافته اند گفته این صورت بدیع احوال و خضر شهبال ابن
 شاه رخ ملک بریاست و این جامه را هدیه سلیمان بنمیر
 فرستاده بود و حضرت سلیمان بتو فرستاده است و یک
 ارب تازی و انگشترین با نگیں سبز پیش من نهادند و من

زین ابوسه دادم ایشان بر شد مجاریه این کار هرگز سوختم
کرد اکنون سلیمان بفرستاده و کار از دست رفته که میداد
که بدیع الحال کجاست و کستان ارم چه جاست و نیز پری
با آدمی کجا این دو پری را آدمی که تواند دیدن بس عجب
کاریست وزیران گفتند ای ملک چاره این کار آنست
که ملک زاده را در بخش کنی و بگوئی من این کس را طلب دارم
و شکر را بفرستم تا که در گرد جهان بگردند و او را ببت
آرند تو دل خوش دار و ش ازین مل تشک کن بعد از آن چند
کس را بفرست تا بگردند اگر یافند فبها و گرنه باشد که فراموش
کند پادشاه را پسند افتاد گفت بچنین کنم پس صاعدا
بنزدیک ملک زاده فرستاد و این مژده رسانید ملک زاده
قبول کرد و اگر چه از عشق سفاقر بود اما از گریه خاموش گردید
و جامه در پوشید صاعدا پیاد مجلس اب پیر است و شایسته
می بده ساقی مرا چندانکه لایعقل شوم کر خیال او مباد الخلفه غافل شوم
چون پدر و مادر دیدند که از گریه خاموش شد خوشحال شدند

تصریح کرد چنانچه پیش ملک زاده و از کیفیت احوال او خبر یافتن
اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت میکنند که چون
صاعدهش ملک زاده رفت و این خبر یافت ملک زاده از
پس از آن پیران آمد پادشاه هزار مرد کار دیده از لشکر جدا
کرد و گفت بروید بگردید و تفحص کلستان ارم و بدیع اجمال بکنید
هر کس که خبر پیارد یک شتر زربدهم و او را از خاصان خود کردیم
آن مردمان زمین را بوسه دادند و کفش بندگ کنیم و اگر جهان
در تن بود در خدمت پادشاه و ملک زاده بگوئیم و اجازت
خواستند و با طرف عالم روان شدند بعضی بروم و عمان مغرب
و بعضی بهند و مشرق رفتند مدت یک سال بگرد جهان گردیدند و بگفتند
در سفر گشتن این بی سر و سامانی ما به جمعیت و لباس پریشانی ما
شهر بشهر و ولایت بولایت و هر کی میگردیم که آدمی نتواند رسید
رفتند و خبر از کلستان ارم نیاوردند پس از یک سال و دو ماه پیایند و هر
خبر روی بود خبر او را آوردند از مشرق تا مغرب چون خبر کلستان
ارم نیاوردند شاه از آن غمناک شد و گفت ملک زاده املوید

تبا ز پریشان حال نکرد **شکر با طراف و ستاد بطلب**

بیع الجال و نمید شدن ایشان اما راویان چنین روایت

کنند که چون ملکه را در آخر شالوش زیاده کردید و بر آشفست

نویز جامه بر خود چاک زد و در خانه تاریک درآمد و زار زار

گریستن گرفت و این ایسات می خواند **ربا سیرع**

ای آمده بر امید دیدار تو من ، نو مید شده ندید خسار من

روزان و شبان هجر بیمار من ، ای کرده دو دیده کور در کار من

غزل شب مریشید از غم من کی جوم ، بشب دراز بجان مکر از خدا جوم

نه تو ای کج که آمد بر مات هیچ باد ، زنی دل خود ست این کج از خیانت جوم

سخت بر دو کیم خبرت باد پرسم ، نو درون دیده دل ز کسان جرت

ز تن اگر کشی دل من ترخ دفاتم ، طلب از کنی سمن سر خود دفات جوم

چو آه در دستان سوزی مرود بگام ، بمان سپر شوم مرز آن ملات

سرگم شده بخوید مکر از در تو خسرو ، زکی ست بخت آنم که بر زیر پا جوم

دل من تنی شد از دین بت من کیایم ، شب مریشید از غم من کی جوم

شاه را خبر کردند از حال ملکه را ده و بیقراری او تا غمگین شد و در کار

عاجز ماند گفت **نظم** هر دم افزای غم بالای غم
لشکر غم و انی اشد ز هم بر خاست و بنزد یک فرزند
رفت گفت ای جان پدر وای روشنائی چشم در کار تو عاجز
کدام اگر بزرگوسیم راست شدی خزینه هائتی کرد می لکن
پری کی تو اغم یافت یکسال است که کسان بگرد عالم تباد
و چندین بزرگوسیم فدا کردم گفتم باش که خبری از کلتان
ارم و بدیع اجمال سپارند دنیا و روزه اکنون زر بایدهست
و اگر صورت باید خبر چهار صد ماهروی آورده اند که همه
دختران پادشاهان اند هر کد ام را که کسی از برای تو بخوایم
و ملک و پادشاهی را به تو مسلم داریم چون شاه این
سخن گفت ملک زاده آب از دیده بارنده باریدن
گرفت و گفت ای پدر **مصرع** که گاندر دل از یار است نیکشاید
اگر همه حوران بهشت را پیش مر عرض کنند میخواهم بخند کمال
زانکه میل دلم بجانب اوست انکه جانم همیشه طالب اوست
چون شاه این سخن بشنید سر در پیش افکند و در اندیشه رفت

ملک زاده گفت بقای شاه باد هیچ پدر و مادر را از
فرزند این پیش نباید که بشمار از من پیش اند ولیکن حکم
خدای برین است **قطعه** سالها اندیشه بخت گم کرد دور
حال ما آفرین یا آفرینان خواهد شد
عاقبت دیدیم گاهنا جز خیاکی
آنچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شد
الکون ای پدر همه کارها

کردید مراد حاصل شد یک کار مانده است اگر فرمان دهی
بگویم شاه گفت ای جان پدر وای روشنای بصر بکوی که ترا
چه آرزوست گفت آن آرزوست که مراد سوری دهی تا
که در جهان بگردم اگر یا دهم فتنها و اگر تمام باشد که خرسند
یابم که در جهان هیچ رنجی بدتر از عمر پی نیست شاه تخریب گفت **بیت**
هنوز سرور و انعم ز خشم ناست دور دل از تصور دوری جوید لرزاست

ای جان پدر تو جان منی و غم رفتن داری چون جان مرد
این تن بی جان چکند مرا که دل دهد که ترا بغیرت فرستم
و مر ترا باز دما از خدای کجا خواهد آید ام ملک زاده گفت
از خلع عاقبت بایستی طلبیده فرزند میر آینه حکم خدای کجا

درین بوده باشد البه مراد ستوری بده تا بسوی دریایا بروم
و گذر بر ملک حسین بکنم زیرا که اینجا صورت کران بسیارند باشد که
از گلستان ارم خبر گیرم و اگر نیام باری دل من سر شود و اگر مراد است
نه بی جان در سر این کار کنم و تا میامست در زبان خلق با و گویند
پسر فلان پادشاه از احمق جان در سر کار صورتی که در شاه در است

که سرفالوک را رای رفتن است کوش **رباعی**

جان لطفی بکن ز دیده کریمان فرو **د**ل کبایت بر خوان کس میامد
جو شو کرد غم رفتن از نیم جان بود **د** از تنم تا بر نیاید جان می جان بود

ای جان پدر تو باش تا من بروم و تا جان ارم کرد جهان بگردم
و خبر روح اجمال سپارم گفت ای پدر شمارا رفتن صواب نیست

باید که رنج وی بر من رسد تا مرا خوار سازد باشد شاه هر چند
فکر کرد بجز فرستادن چاره ندید گفت ای فرزند میروی من

خسته یازم یانم عجب که نه تو بمانم عجب همی مانم چون میام
که در باب سفر یکچستی بس کشکرا نبوه با تو فرستم باشد که مراد

چنین دایت

بسی

کنند که چون شاه ملک زاده را دستور داد قصد رفتن کرد
شاه درود کران اطلب کرد کشتیها را حشد و هر کشتی که
در هر دریای بود همه را جمع کردند و هفت سپهسالار برگزید
و هر یکی زاده هزار مرد شکاری بداد و مردان کار دیده و ستاره
شناسان و میخان و جهان دیده و مطربان خوش آواز و گویندگان
شیرین سخن و خادمان و ملاحان نامدار همراه کردند و نهمتناسپار
در آن کشتیها بنهادند و از بهر ملک زاده یک کشتی مفدا و کز
درازی و جهل کزین نهادند و در آن کشتی حجرا و خانهای
نشتگاه ساختند و ملک زاده با شکر بلب دریا آمد
و کشتیها در آب انداختند و کشتی بانان بادیا نهادند
و ملک زاده پیر و مادر را در دلج کرد و در کشتی نشست بد کشت
مار از خویشم بدایم جدا کرد چشم بدایم چکوم که چها کرد
زمانی ن بود و رفتند زمانه مرا جدا کند و صالت بعد بهانه
شاه زاده گفت **پست** نه بکارم از تو جدا کنم و فرستادم
چکوم چاره سازم که قضا بودند **پست** پادشاه فرزند را بخدا ایتعالی

سپرد و بسیاری بگریستند و باز شد شاه ملک و شکر را
 بوزیر سپرد و خود در خانه تاریک ماند و بدعا مشغول
 و می نالید و گریه و زاری میکرد و در سراق میگفت **رباعی**
 رفتی و مرا گشت غم جان کاه **هـ** زین درد عالم جهان گم انگاه
 یکسو غم رفتی گشت زار مرا **هـ** یکسو غم انکه نیست هم اهت
 و وزیر را دصبت کرد که بداد و عدل باشی که هر چه خدا ایست
 در قیامت از من خواهد پرسیدم از تو خواهم پرسید و خود
 بعبادت مشغول شد

امار ادویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کنند که چون
 ملک زاده در کشتی نشست و روان شد جبل و روز بروز
 پیش شد و بجای بدیشان نرسید تا نزدیک چنین رسیدند
 خبر به فقور بردند که شکر پیکانه می آید فقور غمناک شد فرمود
 تا شکر را عرض کردند پنجاه هزار مرد بودند که در شهر حصار کردند
 چون مردمان که در کشتی بودند رسیدند روز دیگر ملک زاده
 و شکر یان بر در شهر چنین کشتیها نگاهداشتند و سه روز

شراب خوردند چهارم روز فغفور چنین سر کس از خاصان
رسالت بنزدیک ملکزاده فرستاد اگر بگویند که جنگ
آمده آید یا بمهانی اگر جنگ آمده آید باشما جنگ نداریم و اگر مال
می طلبد بجان استباد که داریم جنگ عادت مانیت خاص
باشما رسولان چون بنزدیک ملکزاده در آمدند صحبت
شراب و نزد و شطرنج با جشن دید و عجب مانند انگاه ملک زاده
گفت بچه کار آمده آید ایشان پیغام فغفور رسانیدند ملکزاده
را خنده آمد گفت باز گردید و فغفور را بگویند که ما را بشهر ولایت
معنی باید و ز روسیم نیر در کار نداریم و درین کشتیها چندان
مال داریم که نهایت ندارد و ما را باشما نیز خصوصی نیست
انگاه ایشان را خلعتها دادند و بنزدیک فغفور فرستاد
چون بنزدیک فغفور آمدند و از حال ملک زاده خبر دادند
فغفور بر خاست و بخدمت ملک زاده آمد خبر داد که فغفور
چنین می آید ملک زاده بخواست و پیشوا ز رفت و در کنش
گرفت و در کشتی دلاورد و مجلس آراستند و شراب خوردن

آغاز کردند ملک زاده پنج روز بعد حین راحه را کرد چندان
چیزهای لطیف بخشید که آزار احد و نهایت نبود **پنت**
توان گفت او را صاحب کرم که دستش و باران نشان می
همه خیل چشم او را خلعت داد و در میان چین تنای ملکه را گفتند **شست**
کرم پیش کن کا و اخی زاده صید با حسان توان کرد و حشی بقید
عدو را با لطف کردن بیند که شوان بریدن بتبع این میکنند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید از وسع بد در وجود
بعد از آن از صورت کران چین خبر از گلستان ارم برسد
هیچکس خبر نداد پیری را نشان دادند که عمر او دویست و هشتاد
سال است باشد که او داند از بهر آنکه عمر دراز دارد و در جهان
بسیار گشته است اگر او نداند هیچکس نمیداند پیر را طلب کردند
از پیر رسیدند پیر گفت سفر دریا بسیار کرده ام و کرد جهان
گشته ام و غریبات بسیار دیده ام از هیچکس نشنیده ام که گلستان
کجاست و نشنیده ام که در جهان است یا نه ملکه زاده غمناک شد
پیر دانست که او را واقع است گفت اگر کسی داند باشد که

در شهر قسطنطنیه پیداکرد و پاشا هزاره برسد چند ماه راه است
گفت اگر باد راست باشد یکماه توان رفت والا خدا را شکر دانند
اینکه در دولت کنون تاگراسد ، ملک گفت اگر حق جل و عل
خواهد باشد که خبر یابم ملک غم رفش کرد و فقور را بدرود کرد
و کشتی برانداخت و چهل روز برخی بدیشان نرسید و یکروز
از نشاء خالی نبود تا یکروز باد منی لاف برخاست و باران
گرفت و جهان تاریک شد چنانکه یکدیگر را نمیدیدند مگر آواز
می شنیدند ملک زاده تبرسید و دل از جهان برداشت
و بعد از نماز مشغول شد اما طوفان زیاده می شد و برق
جستن گرفت و موج زیاده میکرد دید ملکه زاده دل بر هلاک
نهاد و میگفت **ربا پی** که رسد آید غم چو باران ابدی
دست من و آستن جانان ابدی ، یا کوی بس برزم میدان ابدی
یاد سرکار دل کنم جان ابدی ، گفت آنهی بیسی ز که ازین
طوفان نجات یابم **نظم** گشتی گشتگانیم ای باد شرط خیر
باشد که باز بینیم آن یار شادنا ، انگاه ملکه زاده و شکران

دست از جهان بشنشد و رخسار باری که در شتی بود در آب گشتند
که ناکاه موج عظیم برخاست و کشتیها بر هم خورد و جمل کشته
باسی هزار مرد در دریا غرق شدند مگر زاده از غرق شدن یاران
خبر نداشت زیرا که جهان را بر گرفته بود و تار یک شده چنانکه
شب و روز معلوم نمی شد و هر نوبت که دریا موج زدی
ان کشتیها بر هوا رفتی و باز بقعر دریا فرو رفت و آب کشتیها
در امیدی ملک زاده و صاعدها میا گرفتند و آب از کشته
پیرون میکردند صاعده گفت ای برادر این بلایت که بخدا
فرستاده است جز صبر چاره نیست بفرمود تا کشتیها
بر یکدیگر بکشد و بارها در آب انداختند و درین سخن بودند
که ناکاه موج دیگر برخاست و کشتی مگر زاده ادرر بود تا
چار روز می برد و ملک زاده بهوش گشته بود روز پنجم
نماز مشین با و نشست ملک زاده نظر کرد و دید که یاران
پنجاه کس زیاده مانده دست گرفته و گریبان چاک زد
و بهوش افتاد چون بهوش آمد یاران گفتند خرو مشیدن

فایده ندارد و این بار اخود اختیار کرده ملک زاده گفت
خدای چنین تقدیر کرده تن بقضای حق در دادیم تا کار بجای
و در مناجات میگفت **سپت** ما بنده ایم و مصلحت رضای
خواهی بخش و خود بخش ای رستی **اما** از قضا می گفت **رباع**
ای دل تنی تو زیبار هستنوز **کل** می طلبی و زخم خار هستنوز
بنشن پس ز انوی غم و دم و کش **تجیل** کن که با تو کار هستنوز
انگاه ملک زاده فرمود تا مردنار اگر کشتی در آب انداشد
ملک زاده از دل رکتی گفت **رباع** بودیم همه جمع رفیعان یک چند
چون عقد ثریا همه با هم سوختند **ناگاه** فلک شده آنقدر کشت
هر یک بکناره جهانی افکند **و چند** روز بود که طعم نخورده
بودند سفره سپاوردند ملک زاده را صاعدا یاد آمد چندان **سپت**
که آنرا خدای میواند و میگفت که ای صاعدا یار و وفادار من **و**
مونس روزگار من **رباع** مرا دعا فرما امید دارم
چراغ دیده شب زند دارم **تنای** دل و جان خست ز نیم
شعاعی سینه از ارغمنیم **رباع** دوران فراق مبتلا کرد مرا

دل خسته و زار و بی نوآ کر مرا ، و سبقت خدای هیچکس را
بروز من مکن و پس ملک زاده از ملاحان برسید که بگی
افتاده ایم درین سخن بودند که دیدمان گفت که ذوق پیدا شد
از مردمان سپاه که با صلاح تمام می آیند ملک زاده گفت
بازرگان باشند پیر سرمد که کدام دلایب است و خجسته بگفت
درین بودند که ذوقهای نیکان در رسید و سر راه ملک زاده گشتند

اما راویان چنین روایت کنند که چون ذوق نیکان
نزدیک رسید مفتاح دزدکی با صلاح تمام نمودار شد
که بر روی آب دزدی میکردند چون ملک زاده او دیدند آهنگش
او کردند و عسکری آهنگین در کشتی ملک زاده انداختند
ملک زاده با مردم خود جنگبار است کردند و گفتند بگوشت
تا جامه زمان نپوشند **رباعی** رو بگفت و جنگ باید کرد
کوشش نام و جنگ باید کرد ، شکم گاو پشت ماهی را
بسر نره رنگ باید کرد ، یاران جنگ و نیکان خیر

میکردند چون جنگ سخت شد ز یکیان نطق انداختند
و اکثر یاران ملکزاده را بسوخته ملکزاده ماهفت تن
ماندند تا شب جنگ میکردند عاقبت گرفتاری شدند
و کشته ملکزاده بسوی خود کشیدند و ملکزاده و یارانش را
بند کردند و کشتهها بر سرشند و بخشک پیرون آیدند ملکزاده
دید که برکناره دریا کشتی نهادند و زنجی مانند کوهی بر آن
گذاشته ملکزاده و یارانش از روی بردند و گفتند
کنند ملکزاده دانست زمین بسوید و گفت
سبحان ذی الملك و الملکوت الکی بنام قدرت ترا
مارا از شر این ملعون **پادشاه** الکی خرتو غمخواری ندارم
غریب و سیکسم یاری ندارم زنجی ملکزاده و یارانش
را بخش کردند ملکزاده و دو یارانش را نیز
دخترش فرستاد ایشانرا بخورد و ملکزاده چون بنزد
دختر زنجی رسید چون چشم دختر زنجی بر ملکزاده
افتاد بسزاد دل بر ملکزاده عاشق شد و ملکزاده

و یار اش را بر مغاری فرستاد و پنهان کرد و پدر است گفت
که ای شاه از خور دیم انگاه دختر چه ملک زاده خوردنی فرستاد
از خرمادانچه و چند روز بود که چری نخورده بودند چون سوما
بخوردندش کربای آوردند و آن بقضای خدای تعالی نهادند **پست**
ماکار خویش را بخداوندگار ساز **ا** بگذشتیم تا کرم او چه میکند
هفت روز برآمد چند یکی را میفرستاد تا ملک زاده یار اش را
از دود و دام نگاه میداشتند بعد از هفت روز دختر
نیز دیک ملک زاده آمد چون چشم ملک زاده بر دختر نیکی افتاد
متحیر ماند که هرگز جهان صورت ندیده بود قد بی دینند
مناره بلند و سری چون شورستان و سوراخ پنی چون
جوالی و از سوراخ پنی موها یک کز سر زده و سر ناخن
مانند پیل و دهن چون غاری و دندانها چون سندان
و لبهای چون خم زکریان و چشمها چون سی **پست** چون
دیو نهادی جوکی تیره ابر **ا** لب چو خم نیل کبود و سپر
با این همه خوبی سفید ما از کج مالیده و ابر و کبود کرده و شکر فنا

کردن
خضاب کرده و جدا جلها و زنگها ده او کشته که حایل است
و دوستان او چون مشک دوغ مغولی در پیش او پیش
و دستها چون پای پل هر انجشت چون جام کوب
زنگیران ناف چون تفره چرم کران اگر پیش ازین
صفت کنم عاشقان بی زور ادا دل از دست برود
باری ملکزاده را بر ای خود بر دو فرمود تا شراب آوردند
و تا نیم شب شراب خورد و بنجون مست شدند بجا خیاب
رفتند و خمر زنجی ملکزاده را گفت ای جان جهان من چه
من چگونه بودی ملکزاده گفت نه شب بسیار خوش بودیم
ای که نادیدن تو ملک جهانی از د هر چند و خمر اعات میکرد
ملک زاده اجابت نمیکرد و خمر را خشم آمد بفرمود که او را
نگاه دارید تا من پیام و خمر زنجی برفت و آن زنجی ایشان
نگاه میداشت زنجی آتشیای پیش ایشان نهاد تا آرد
کنند چون زنجی دید که دستهای ایشان آبله کرد و آرد
منی توانند کشید تبری بهست ایشان داد که منیزم کنند

هر روز به نرم می آوردند ملک زاده در مانده یار از گفت

تدبیری باید کرد که از پنجاه بکر نرم و این اسپات بخواند **رباعی**

ای بخت جخواهی نرم بین زار ، آری بروم بهر

باشد که شوم من غریب یار ، آزاد دست زنگی مردم خوار

اما دل خرسند میداشت تا یکروز به نرم میبردند ملک زاده را

گفت اگر ماه سال اینچا باشم کسی بطلب مانخواهد آمد شاید

تا بکر نرم همچنان گردند و از جوب و خاشاک عماری بشد

و پاره ازان میوناد و ان عماری انداختند و کشتند اگر مارا

خدا ایکی ازم آب سلامت بیرون آید و نخواهد کرد و کرد

خواهد در دست زنگینان هلاک شوم خواه در آب دریا که کشته

دوروز خد کردن در مرگ است ، روزی که قضا باشد روزی که قضا

تا یک روز فرصت یافتند و بگریختند و میگفتند **بیت**

پیوند دولت آید از خون نوی پید ، سرمایه سعادت روی تر اندین

راوی جهان روایت کند که چون ملک زاده و یاران در عماری نشسته

و در آب دریا درآمد و کلمه شهادت بر زبان بآوردند و تن
بفصاحت در دادند و عماری برانند پیشت شبانه روز نشد که آب
بدیشان نرسید تا یکروز باد منی آف برخواست و دریا موج زد
گرفت و عماری اجهان تا جهان می برد تا در روز ملک زاده
دست در عاری زده کلمه شهادت میگفت تا یکروز موج دریا
تسکین یافت و آفتاب برآمد مگر زاده خدا را شکر کرد و دو ماه
دیگر سوخته عماری میرانند مگر زاده در آن دریای بسیار
دید چون ششصد هزار چراغ از روی دریا برآمدی و آن
جشمهای مایهان بود و یک ماسی بود که از اطعمه گویند سر او
چون سرفیل دم او چون کند هر که را بلب دریا دیدی دم خود را
در کردن او افکندی و آن کس را غرق کردی و دیگر عجاپها بسیار
دید بر صفت تا یکروز بدست راست جزیره دیدند در خان
بسیار مگر زاده گفت اگر بخشک رسیم دیگر هرگز بریا در نیائیم انچه
ما دیدیم از مملکت و انفرانج دریا چون بنزدیکی جزیره رسیدند و از
آب پیرون و خشک قدم نهادند خدای عزوجل را شکر کردند

و گفت درین جزیره باشم تا زنده باشم ملک زاد پدر از آن گفت
 پس آید تا درین جزیره بگردیم چون یکشنبه بوقت بسیار دیدند
 از فرما و آنچه و بادام و قند و کمر چندانی که از احد و نهایت نبود
 و از آن میوه ها بخوردند و ایشانرا آن مقام خوش آمدن از شام
 ملکه زاده گفت تدبیر آنست که امشب بر درختی بر آیم تا چتر
 قصد ما نکنند زیرا که در دنیا خلقان عجب اند یاران که عشق همچنان کنیم
 آنگاه آمدند و بر درختی بر آمدند چون تاریک شد جانوران از
 دریا بر آمدند هزار هزار بعضی چون شغال و بعضی مانند فیل بگو
 که هیچ خبر مانند شوان کرده اند از دریا بر آمدند و از آن میوه ها خورد
 کردند و با یکدیگر بازی میکردند و بعضی تسبیح می کشیدند و خدای عزوجل را
 و ما بیایان دیگر بودند که سر از آب بیرون کرده بودند چنانکه هر
 بار که آواز کردند آتش بر روی دریا افتاد و ملکه زاده طلبین
 گرفت چون روز شد همه بدریا فرو شدند ملکه زاده گفت
 ما را درین دریا بودن صواب نیست که اگر اینها ما را پاسبانند
 زنده بخورند باز عمارت ساختند و از آن میوه ها و در آن عمارت

بسیار در آورده و توکل بر خدا کردند و عاری از آب
انداختند و بر شد تا چهار ماه پوسته که روی خشک نمیدادند مگر از
زایمیکر بست و میگفت **رباع** بس ناخوش و تره روزگاری دارم

بس در هم بسته کاروباری ام ، غرق شده ام میان گرداب بلا
یا آنکه من از جهان کناری ام ، و تو شسته تمام شده بود و میشد
که بکمی میروم تا روزی جزیره پدید آید ملک زاده شادی کرد
و گفت هر چه باشد که بخشش همین جا بمقام کنیم چون جزیره رسید
و از آب بیرون آمدند جای دیدند بسی خوش و نعمت بسیار مگر از
شکر کردند و خدا را عزوجل ثنا گفت **رباع**

کردگار ملک بادشاه دایان ، چون که چوئی تفریحی ترا چون دانم
من تو حید و هیات دلم میزد ، اینقدر بس که شایسته میان میرانم
جزیره بود پر از درختان خسرو و انار و نیک و غناب و سجد
و صندل و زعفران و بنفشه و زکرس و سمشاد و کاسمین و بلبل
درختان بر سر از سر و دود و صندل ، منقش بر ماهی اسبیل و سیرین
نگار لاله و کلهای رنگین بر آموغ ، فروغ از گلشن است کرد از روضه ضلوع

همه شب قمری ببلبل شایخ ^{ارغوان} رسانه بگلک دوزشور و ناله ^{افغان}
 ملک زاده را آن جزیره بسیار خوش آمد از آنکه جای عجب بود
 و درختان عجیب دیدند درختان بودند که او را برک او چون انداز
 و میوه چون سر آدمی و از او درخت داق خوانند چون شب درآید
 از آن سرها او از داق داق می آید دیگر درختان بودند که آنرا قهقهه
 خوانند چون شب درآید قهقهه بخندند و دیگر درخت میقل است
 چون شب درآید روشناسی او جهان را بچرخد چنانکه گویی
 آتش میسوزد و چون روز شود بجهانمانند و درختان دیگر
 دیدند که از برک او آواز می آید چنانکه گویی صد هزار مطلب
 خوش او از نعمتهای سر ایند و مرغان بسیار بودند چون مرغ
 آبکی و مرغ دشته و طاووس و طوطی و بلبل و قمری و فاخته و این
 جزیره را بنام لادن خوانند و بجانب هندوستان است
 و بجهت جزیره عجیب تر از درخت فلفل نیست و او را ست
 همچون خدنک مبرکهای او بر سر درخت باشد چو باران
 آید فلفل خوشه را در میان گیرد تا باران بر فلفل نرسد

اگر باران بر فضل رسد تباہ شود ملک زاده در جزیره میکست
میکرد و نگاه ناشناسان در آمدند و دیار ملک زاده آوردند
و بخوردند ملک زاده اندویش و از غم یاران چواری میکرد گفت
از هم نفسان مرا جدا ساخت **فکست** با صد غم و در دانشنا ساخت
و ملک زاده میکشید تا سه شب باروز میدوید تا بجائی رسید که راه
یافت بدان راه یکروز فرست بشهر رسید شهری دید خوش و غم
و آراسته و بازارهای آبادان و نعمت بسیار و سرای مردم
ایشان بر سرک و پایهای ایشان چون پای آدمی ایشان بسیار
خوانند و میمون بسیار بود میمونان ملک زاده را بگریخته و میزدند ملک زاده
حیران شده می گفت **میت** مردم زمانه دلغ غم بر جگر بند
اندانگ نک ناشده دلغ در کنند **ملک** زاده دید که کوکشت
سر بر فلک کشیده و بزرو جواهر آراسته و چند هزار میمون استاده
دختری از حوب عود نهاده به لعل و جواهر مرصع کرده جوانی جو برده
دید بران تخت نشسته از آدمی زاده و همه میمونها و کساران
مسطبح وی بودند ملک زاده سلام کرد و تقظیم بجای آورد ملک

میمونان جواب گفت **پست** خوش آمدی و خوش آمد مرا ز آمد
 هزار جان کن ای فدای هر دست **پست** بس بفرمود تا کرسی از زر بر رخ
 مرصع پر در و یا قوت پیاوردند و ملکزاده ابران کرسی نشاندند
 بعد از این پرسید از کجایی و چگونه افتادی که اینجا آدمی بهرگز نیاید
 سیف اللوک حکایت گذشته خود تمام بگفت شاه میمونان گفت **پست**
 پیوسته چو خود سوخته میستم تا سر درو کمال خود بگویم می
 من نیز پسر پشاده عمامه نام من عبد الله است مهربان را کافی آمده
 بودم شت من شکست من بیکشته پاره ماندم چون بر کن آب
 رسیدم این میمونان آمدند و مرا بگرفتند امیری خود را
 بمن دادند و این میمونان از رسم بوده است که چون امیر
 بمیرد باماده صحبت نگیرند تا آدمی را نیارند و امیر خود نماندند
 آرام نگیرند اکنون عزیزانی دارم که دختر امیر بیکسار است
 و حال پرچمده است که گفته شد ملکزاده نیز از حال گلستان
 و بدیع احوال سوال کرد ملک میمونان گفت ای برادر این
 سخن بیش شکست و من هرگز از کسی خبر گلستان را ندیده‌ام

بقمرود تا خوان طعم پیش ملک زاده پیاور دند و هر دست
بطعم و شراب بروند میمونان پای کو قتن آغا کردند و در قفس
آمدند ملک زاده العجب مانند چون شب میمونی پیامد و مثال
چراغ پایه بایستاد و چون بامداد شد هزار میمون پیامدند و
ملک خود و هر کدام جو بی در دست گرفته باره کر با سرخ
بر مثال علم بر سر چوب سببه شرط خدمت گای آوردند و باز
بر شد ملک زاده برخاست و بگرد شهر میشت پری را
دید که از جنس آدمی نام لابیط پرسید که یا قوت از کجی خرد
پر کعت کو هست که در وی گانه بسیار است برخاست
و با وی رفت کو عی عظیم دید که در وی گانهها فروخته از
لعل و یا قوت برداشت و بنزد ملک میمونان برد شاه میمونان
گفت ای برادر چند آنکه توانی بردار القمه چند روزی اینجا
بود ملک زاده گفت آخر می پذیرفت از شاه میمونان دست
خواست ملک میمونان فرمود تا اسپ پیاور دند و زین
کردند ملک زاده را سوار کردند سیف اللوک ملک میمونان را

وداع کرد ملک نهمینان میمون را همراه کرد تا ملک زاده ا
بسرحد ولایت بسردوباز کرد و سیف الملوک گفت هرگاه
اسپ سستی کردی میمون در بقی اسپ رحبتی و گوشت
اسپ بدنجان گرفتی اسپ چون باد روان شدی چون
بسرحد ولایت خود رسید میمون از اسپ فرو جست
و ملکه زاده را خدمت کرد و اسپ را برگرفت و باز گشت
ملکه زاده تنها ماند و نمیدانست که یکی می رود و توکل برخدا کرده
میکفت **بیت** توکل بر تو کردم حاجی خدای
همه پیاره را از ستمائی ، و روان شد پیاره راه را بر
و دلش شکست از صاعدا یادش آمد این اشعار خواند **رباعی**
نسبت که مغارش معمار ، برانش غم فل بریان کباب
یکدم نمید که ز جهان جانکده از ، از خون دیده چهره زردم چشمت
زیاد بخت بد و از گردش احوال ، زین دولت شورنده گشت ز خال
هر روز مرا صد الم و درد رساند ، ترسم که نماند اثر از من بد کرل
افکنده مرا از سپه مال عبرت ، و در همه لهو و لعب و از طرب و مال

بریا گلستان ارم ماند چیرا ، از صفا غنچه صالح و زده شربل
از وصل بر پی او پری کشم و شاد ، باشد پری زاد میان دو بهر حال
این پایا تمامی کفایت فرار از امیر کربت و دل خود را خرسند
میداشت و شب و روز راه میرفت تا بکنار جزیره رسید
اگر ابروین میکشید این جزیره در دایای محیط بود و خوب
صندل انجا باشد و زمین زرین چون آفتاب بر آید از زمین آید
و چون شب شود بر زمین فرو رود و در آن مورچگان شنیدند
هر یکی چون سگ که مرد را بداند اگر کسی خواهد که خوب صندل
بیاورد تا باستان باید که رود بر اسب تازی سوار شود و دو
گوشت با خود ببرد و در پیش مورچگان اندازد تا مورچگان
مشغول شوند و ساطور نیز بر دارد و سوار شود و اسب میراند
و شاخ صندل می برد و میرود و چون زمستان شود
مورچگان در آیند انگاه بروند و خوب صندل بیاورند
سنبل و زعفران در آن جزیره بسیار بود انجا مکنزاده سیاه
میکرد که ناگاه مرغ پدید آمد بهان تیر و چشمان سرخ

و بایش سبز ملک خوانده را برداشت و می برد ملک زاد و ده
پای مرغ استوار گرفت و دل بر ملک نهاد تا رسید بکو
عظیم و از آن کوه در گذشت و دریا پیش آمد و از آن بگذشت چنانکه

رسید از آن نیز بگذشت تا بجای رسید که مقام او بود
فرو داد چهار فرسازند داشت چون بنزدیک رسید
از دری دید که از کوه فرو داد و مقدار مناره و از دمان آتش

مبحث **نظم** ناکه پدید گشت یک از دری عظیم

کش تا که نبود مناری جهان نما سر هجو کند می در چشمش و دل خون

سورخ پیش خود تا ناسیا از شعله دمانش همه اشجار خسته

کشته بر سینه او سنگ طویتا و عادت آن از در آن بود

که هر سال پیامدی و فرزندان آن مرغ را بخوردی و دشمن او

بود چون مرغ دید که مار قصد فرزندان او کرد و ملک زاده را

در پای درختی انداخت و خود را بران مار زد از در حمله کرد و مرغ

را بدم در کشید و بخورد و برداشت و بخت بجانش را نیز

بخورد و فرو داد و در پای درخت چشمه آبی بود از آن آب

بخورد و برشت مکراده از میان خسته ها شک پرون آمد
و خدا را شکر کرد و روان شد تا شب و نینداست
که بجا برود چون شب شد بد و رختی برآمد و بخت روز دیگر
کر سینه و تشنه مانده شده و از یاران جدا افتاده پایها آبله
کرده با چشم پر غم و دل پر غم رو بر راه آورد و پنج شبانه روز
برفت طاقش نماند خواست تا خود را اهلک کند باز گفت
بخون خود سعی نباید کرد پاره بنیشت و گریه کنان میگفت **رباعی**
غم میرندم بی قدمی تا قدمی سبحان الله زنی و نادار غنی
امروز خود سوخته می طلبم تا مرد و بدر دل بنالیم در
و آنروز تا شب گریه و ناله کردی و گشتی **رباعی**
کس نیست چو بنده در عناق اندر کف صدر رخ و بلا افتاده
بی مونس یار و عزبت و شهادت از صاعده خوش هم جدا افتاده
روز دیگر چون صبح بدید خواست و روی نیاز به نگاه
بی نیاز کرد و تقصیر و زاری آغاز کرد این مناجاتی گفت **رباعی**
در هر سحری با یو می گویم راز بر دور که تو همی کنم عرض نیاز

بی منت بندگانت ای بند نواز . کاری مری پاره منظم ساز
بعد از آن بر خاست و روان شد در پابان ناکاه بلند دید
و بران بندی برآمد و از هر طرف نظر میکرد تا از دور گوشه
دید محکم و ایوانی سبر کیوان کشیده و دری از استخوان ماست
بر آنجا نهاده و بوی مشک و عنبر و مانع را معطر میکرد و بر هر
دری چندین هزار کوزه سلاح از زره و خود سپر و سینه نهاده
بود ملک زاده بچکس را ندید غمناک شد که این چه جای باشد
که در کسی نیست نمیدانم که بکدام ولایت افتادم ساعتی
بنشست کسی را ندید یکی از آن سلاح بر گرفت و توکل بر
خدا کرد و قدم در آن گوشه نهاد و ترسان ترسان هر سو
نظر میکرد و پشت بر صورت با جای رسید که چهار صنف دید
و کشتی از چوب عود و پایهای از زر سرخ در هر صنف یکی
نهاده و جامهای زر بفت بران افکنده و دیوارها نثار
کرده در میان سرا از بلور حوضی تقیه کرده و دران صفها
از هر کونه مرغ نوا کرده و در قفسها از بیل و طوطی و قمری

و طاعت هر یکی بنوعی نوا میکرد و در آن گوشه شک چهل در خانه
بود و در هر دری پرده آویخته و در جهان آنچه از لعل و فیروزه
و جواهر می باشد همه گویا در آن گوشه شک بود و ملکزاده بخانه
رسید که بر در آن خانه قفل زرین نهاده بودند شیرازی از طلسم
ساخته و پره بردست شیر نهاده ملک تازیانه بر سینه
شیر زد که پره قفل از دمان شیر را باشد و قفل را بشکست
و در خانه در آمد کشتی دید نهاده از زر و پایاها کشت بر کردن
چهار شیر نهاده و شخصی را بخت حقه و چادر از حریر بر روی
خود پوشیده ملکزاده چون بنزدیک رسید و حشری را
دید چون صد هزار نگار چون ماه آسمان و چون خود شید
تابان و چون خورشید ازین زمره جیسی زیباروی
مشکین بوی غنیمت موسی عقیق لبی پس دمانی عاشق کشتی
باد آتش نشا ط انگیزی و بشری سیم شمشیر کرمی طرخنی
سر و قدی عشو کرمی **رباعی** شب افروزی جوهر متاع
حیثی جواکب زندگانی ز ناز ز کس تشنه خروشان

ببازار ارم ریگان بخیشان **نظم** اگر زبان بشیم بوصف لعل
سحاب از حد آب در دهان کرد **نسیم** صبح چو روش گل خواهد
بزار سال اگر کرد بوستان کرد **اگر** زیاده تعریف کنم عاشقان
سوحته مفلس اسر کرد نه دست دهد ملکه زاده چون او را بد
بانک بروی زد پیدارش سر او را برداشت و باز گذاشت
پیشا دلسان مرده ملک زاده گفت عجب حال
از قیدی که خلاص نکشید هنوز **ناگاه** بدام دیگری افتاد
هر خیزد در کوشش او سخن گفت چشم باز نکرد ملکه زاده متحیر ماند
و از هر طرف نگاه میکرد پیش سر کشته پاره افتاد از این
و بر این چیزی نوشته بود کشته را برداشت و از خانه بیرون
آورد و دختر برخواست و بنشست ملک زاده بر پشت و پیش
دختر آمد باز دختر به پوشش شد ملکه زاده دانست که او را
بر آن کشته بند کرده اند کشته بیرون انداخت و در نشست
و چشم بکش و و خدای عزوجل را شکر کرد ملک زاده بدختر
سلام کرد و بصدع و نامداری گفت ای ماهروی زهره چین

ندانم تو کیست که در چنین منزلی تنها و یگانه قرار گرفته
ای سرودش من سرور دانسته • وی لاله و برک سحر از نورستان گشته
زخمی که بر جان منیزی از تیر مرغان • مانند ترکان میره ابرو و کمان گشته
ای شکرتان چشم نهر عذارو • با آن دوزلف پیکر عنبر فشان گشته
بامانی بی باقی پنهان نه پیدانه • با صد زبان گویانه آخ زبان گشته
دشمن گفت داستان حمز دور دور از دست اما تو چگونه بدین
مقام افتاده که هرگز آدمی اینجا نرسیده و شواندر رسیده
گفت قصه حمز دور دور از دست مدتی باید تا با تو حکایت
از هر بابی کنم یا زده سالت که در غریبی افتاده ام و عجاپها
سیار دیده ام اما شما اینجا چگونه افتاده اید و دختر گفت من
و دختر شاه سر اندیشم و ماسه خواهر بودیم و پدر ما را آبغ
بود خوش و خرم میکرد و زبان باغ تماشای رفتم و جامها پر
کردیم و در آن باغ حوضی بود خواستم که در آنم بادی بر حاش
و غبار پدید آمد و از میان غبار مرغی بیرون آمد و مرا در برود
مرا بهوش شد چون بهوش باز آمدم خود را درین مقام دیدم

و جوانی دیدم پیش من مانند صد هزار نگار سلام کرد و گفت مژگان
که من پیش پاره پریانم و بر تو عاشق شدم و ترا اپنی آورده ام اکنون
خاطر خود را خوش دار و دل از مادر و پدر و وطن بردار که این جایگاه
پریانست و اپنی هرگز آدمی نرسیده و نخواهد رسید اکنون مرا
برین کشته پاره بند کرده و در هر ماه یکبار می آید و مرا بیدار میکند
و طعام میدهد و میگوید که میدانی که چندگاه است که خفته گویم که
یکروز آن پری گوید که یک ماه است که خفته پس اندک طعام بخورم
هر چند کند و برانجا اهم باز میفکند و بروی اکنون چند سال است
که درین مقام افتاده ام همراه دوبار پیاید بدیدن من و خردین
منزل گرفتار مانده ام و دل از مادر و پدر برکنده ام ملکه زاده عجب مانده
و خضر برسد تو اپنی چگونه افتادی ملکه زاده گفت قصه من دور
و دور است بزودی گفته نشود و نباید که پری پیاید و مرا با تو
بپسند و هلاک کند و خضر گفت مژگان که حمل آمدن او نیست
بنح روز دیگر نخواهد آمد انگاه ملک زاده قصه خود تمام بگفت
آنکه بر سر او گذشته بود و در عشق بیچاره احوال و سفر و زیاده و ریختن

گرسنگی و از غرق شدن گشته و هلاک شدن لشکریان کوفتار
شدن بدست زمینیان مردم خوار و گرفتار شدن بدست
سکریان و میمونان و هول مرغ جزیره و حکایات جانوران
مرغ و از درو همه حکایات را از اول تا آخر بادشهر میگفت
دختر را بر ملک زاده رحم آمد

اما راوی اخبار روایت کند دختر

گفت اگر من ترا از بدیع الجمال خبری گویم مرا هیچ ثواب
باشد چون نام بدیع الجمال بگوش ملک زاده رسید بهوش شد
چون بهوش آمد گفت ای خواهر چه گفتی باز گوی ملکه خاتون گفت
ترا از گلستان ارم و بدیع الجمال خبر دهم ملکه زاده گفت **بیت**

مرحبا طایر فرح رخ فرخنده پیام **خبر مقدم جبهه یار کی صبت پیام**
اگر خبر بگویی خدای سگال ترا بهشت روزی کند و ازین بندجات
بخشد و دختر گفت بدانکه ماسه خواهر بودیم و مادر ما را در شکم
فرزندی بود که از آن روز که در شکم پیدا شده هم روز بوی
مشک آمدی تا آنجا که وقت تولد رسید مادر ما را

پدر ما فرمود تا در آن باغ خیمه‌ها زدند و هفت روز در آن باغ
عشرت کردند و یکروز مادرم تنها در آن باغ نشسته بود که ناگاه
از سر درخت یکزنی فرود آمد و بر مادرم سلام کرد و گفت
شمار ابرما حتمای بسیار است اکنون مرا برین درخت
شما فرزندی شده است و من اینجا مقام کرده بودم اکنون می‌روم
حق آن طعام شما که بمن رسیده است این دو مشت مروراید
بردارید مادرم بگرفت و طبقه لعل نهاد و درشپش کهواره
خواهرم نهاد و خواهر را شیر داد و قصد رفتن کرد مادرم گفت
تو فرزند مرا شیر دای می‌نیز فرزند ترا شیر دهم در حال
به پری زدن آوازی داد که نیز که فرود آمد و کهواره از یاقوت
سرخ و مروراید مرصع کرده و چادر از حریر بروی پوشیده
کهواره درشپش مادرم نهاد و مادرم چادر، کهواره برداشت
دختری چون صد هزار نگار او را شیر داد و برویش بوسه داد
و گفت من هرگز دل دختر بر ندارم زن پری گفت من او را
همراه دوبار بنزد یک تو پیارم مادرم خوشحال شد پسر رسید

که ویراجه نام مانده گفت بدو بحال با مادر می آمد کرده و برست
و هر ماه آن دختر را بنزد یک مادر می آورد و اکنون کلان شده
و در جهان بحسن و جمال او بچشم نیست و هر ماه با هم بریان
از گلستان ارم می آید و مقبضه نزد یک مادر می باشد انجا می رود
در اینجا اگر من در پیش مادر و پدر بودم می مراد تو حاصل کردم
ملک زاده گفت راست میگوی یا مرا خبر کنند میکتی دختر
گفت بخدای خدا که راست میگویم ملک زاده گفت هیچ
تدبیر باشد که ازین پری برهیم دختر گفت چه تدبیر باشد کسی را
که جان او در تنگ دریا باشد از دست او چگونه توان
رستن ملک زاده غمناک شد و بسیاری بگریست دختر
گفت یک روز از پری سوال کردم که این جای راجه نام است
گفت این را جزیره اسفند پاش میخوانند و این کو
را گوشه استم این میلان می نامند پرسیدم که ازینجا
با آدمی چند ماهه راه است گفت آدمی را خود آمدن ممکن
نیست و آمدن او بسیار مشکلت از آن سبب که دریاها است

و محاطه های عظیم دارد ولیکن بریانرا یک ماه راه است باز بریم
که شمار ازندگان پیشتر است یا آدمی را گفت ما را کفتم جان
تو کیست بانک بر مرز ده خاموشش بایش تا ترابا جان من
چکار است من درخشم شدم و کفتم همین بنسبت که ما را از
مادر و پدر جدا کرده باز بانک بر من میزنی انگاه پری گفت
جان من در قعر دریاست در تابوتی از انگیخته انگشته بن سیمان
پنجره را چون باب بنهای تابوت بر سر آب آید ملکه زاده چون
این سخن بشنید گفت خاموشش که من خاتم سلیمان پنجره دارم
و خورشادمان شد و هر دو برب دریا آمدند و انگشته بن را
بدریا نمودند تا بوت از تنک دریا برآید برداشته و بگوشت
آمند سر تا بوت باز کردند کبوتر سفید از تابوت پروان
آمد و خواست تا پرواز کند ملک زاده کبوتر را بگرفت و سر
او را برید و از گوشتش پروان انداخت در حال باد برخت
و از هوا خون باریدن گرفت و از میان کرد و غبار پر
آن پری چون کوه عظیم پروان آمد و پشاد و خورشادمان شد

ملک زاده شکر خدای تنگی بجای آورد

اما خداوندان اخبار چنین روایت

کنند که چون ملک زاده آن پری را بکشت برب دریا
آمدند و عذبی از خض و خاشاک بساختند و از آن دژ و کوهر
آنچه در کوشک بود که ایشانرا خوش آمد در آن عهد نهادند
و تن بقضای حق دادند و در عهد در آمدند هفت ماه پیوسته
رفتند و چیزی از خوردنی نداشتند و ماهی از دریای می گرفتند
و کباب ساخته می خوردند چنانکه دیگر به طاقت شدند و نمیدانستند
که بجای میر و ندیک و ز راه غلط کردند و نزدیک بود که در آب
سیاه غرق شوند روز دیگر باد مخالف برخواست و عمارت
در بر بود و شش ماه راه میر و جزیره رسید و از آب
پیرون آمدند و در آن جزیره نعمت بسیار بود از انکور و پنجه
و نیشکر از آن میوهها بخوردند و خدای را شکر کردند و کعبه
تدبیر رفتن باید کرد پاره از آن میوهها برگرفتند و عهد برانند
تا به ماه تمام رنج بسیار بردند یک روز ملکه را در خواب

۳۵۰
برد و ملکه خاتون عهد میراند که ناکاه سرهنک از دریا سپرد
آور و خواست که عهد را غرق کند ملکه خاتون ملک زاده را
پدار کرد چون آن حال بدید تنه بر کشید و بر سرهنک نبرد
هلاک کرد و بعد از چند روز دیگر بکنار جزیره رسیدند
از آب بیرون آمدند و یکماه در آن جزیره بودند و میوههای آن

اما راوی این اخبار چنین روایت کنند که یکروز ملکه زاده
آواز آدمیان شنید برخواست و چپ در است نگاه میکرد
راهی دید و مردمان بسیار دید که از آن راه میگذشتند
ملک زاده شادمان شد و خدا را شکر گفت **بیت**
صد شکر که آفتاب مقصود **زین برج امید روی بنمود**
ملک زاده پیشتر رفت جوانی را دید ایستاده بروی سلام
کرد آن جوان جواب سلام ملکه زاده باز داد و گفت که
که درین مقام غریب سینه گفت حکایت هر بسیار است اما
خواهم که بدانم که درین نزدیکی شهری و آبادانی هست جوان

گفت اینک دین نزدیکی شهریت نام ادواسط و ما
ازین شهریم و حاکم این شهر تاج الملوک نام است و وی
برادر بادشاه سرانندپ است و خراج بشاه سرانندپ
میدهد ملکه گفت ازینجا تا سرانندپ چند راه باشد گفت
صد فرسنگ ملکه راده شد و بنزدیک دختر آمد و او را
مژده داد آنچه شنیده بود همه را شرح داد و دختر شادمان
شده گفت **غزل** کامم بمرا دل بر آید

کایام وصال طلبد آمد	از شرح جزو بطالع سعد
خورشید سعادت بر آمد	شاخ طربم و مید ازیلی
از دولت وصل در بر آمد	بجشم بطریق سنای
در وادی تجر بر بر آمد	شد زنده دلم ازین شبارت
کز نزد تو این سخن بر آمد	زین نزد چو باد صبح دلم
کشتی زدمش روان بر آمد	حقا که پیام وصلت ای جان
با هر دو جهان برابر آمد	آمد شب مختم بی پایان
شد سخنی هجر بر من آسان	ملک زاده و ملکه خاتون

۸۵۹
هر دو بنشاط تمام برخاستند و روی بشهر واسط نهادند
چون برسیدند ملک زاده دختر را در موضع مانده خود شهر
در آمد و کوشک تاج الملوک را پرسید و بدر کوشک آمد
تاج الملوک سوار شده بود زمانی صبر کرد تا پاسبان بشکر
انبوه و در کوشک در آمد ملک زاده بر پای خاست و زمین
بهو رسید و گفت سبحان من تعزرا بقدره و ابجیر دوت تاج
الملوک گفت ای برنا از کی سی که غریب مینمائی ملکراده
گفت از شهر مصرم گفت اینجا چگونه افتادی ملک زاده
گفت قصه حمزدر ازست تاج الملوک گفت چندگاه است
که در غریب افتاده گفت سیزده سال است تاج الملوک
چشم پر آب کرد و گفت برادر مرا دحشری کم شده است
و او را نیز سیزده سال است ملک زاده گفت ویرا چه
نام است گفت ملکه خاتون گفت مرده باد مر شمارا
که او زنده است و با من همراه است گفت کی است
ملک زاده گفت او را در موضع گذاشه خود بکار است

آمده ام تاج الملوك شاد گشت و همراه ملك زاده پياده
روان شد تا آنجا كه دختر بود و همه امر از عقب محي آمدند
چون بنزد يك رسيدند يكديگر را در كنار گرفتند و بسيار
بگرستند پس تاج الملوك فرمود تا عماري واسپ ملوكخانه
بياورند و دختر را در عماري نشاندند و ملك زاده را بر اسب
سوار ساخته با غراز و اكرام تمام در شهر در آورند تا تاج
الملوك كس بجانب سر زنپ فرستاد تا ملك سر زنپ را
از آمدن ملك خاتون خبر دهد و از دختر الحوال ملك زاده
پرسيد گفت پسر فلان پادشاه است و در فلان دريا
باللك خود بود با و مخالف برخاست و تمام كشيتهام غرق
شدند و هلاك شدن شكر بيان و گرفتار شدن بدست
زكيمان مردم خوار و گرفتار شدن بدست سكاران
و ميمنه نمان و هول مرغ جزيره و حكايات جانوران مرغ
و اثر در و محشاهي راه و كشتن آن پري را باز گفت
پس پادشاه برخاست و ملك زاده را كنار گرفت

۳۷
و او را بنواخت و خیل و ششم بداد و همه اسباب ملوکانه از برای
او مهیا ساخت و در بنجهای ملک زاده براحت مبدل گشت
ملک زاده گفت ای خواهر اگر چه محنت و مشقت بروی ما رسید
اما الحمد لله که براحت بدل شد و شکر است بلی چنین می باشد
نابوده رنج کین میسر نمی شود . مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دل شاد و از همجنان که بمن مقصود رسیدم عشق پرست نیز مرادات حاصل کرد
ای دل غمخیزه حالت بشود دل بد . دس سر شوریده باز ای سببان غم
دور گردون کرد روزی سر مراد . دایا یکسان نباشد کار دوران غم
کر چه منزل بس خطرناک مقصود ناپدید . هیچ راهی نیست کار نیست غمناک

اما خداوندان اخبار و ناقلاں آثار چنین روایت کنند که چون خبر
بنزد یک ملک سرانند رسید و مان شد بفرموده تمامی
شکر و بعضی مردمان شهر با استقبال بیرون آمدند و باج
مدت یکماه ملک زاده و دختر را همراهی کرد و بعد از آن همراه ایشان
بجانب سرانند روان شدند ملک سرانند در راه

بدیشان پیش آید یک مکر را در کنر گرفته و بگریزند
و هر دو شکر فرو داکند چند روز در آن منزل بپوش
و نشاط مشغول بودند و هم مردمان ملک زاده را خلعت
و نعمت سپار دادند ملک دختر را در کنر گرفت و سپار
بگریست و از رنج راه و محنتهای گذشته و حال بگری پرسد
دختر از حالات بسر و کردار اینهای و کشتن پری و تنگ
از آنجا که گشته بود همه را پیش پدر شرح داد ملک سیف الملوک را
نوازش سپار کرد و گفت ای جوان صاحب دولت من
چگونه مکافات نیکوینی تو تو انم بجای آوردن اگر عمرمان
بخدمت قیام نمایم بعد از آن بشهر در آید و بگوشت رشتد
چون چشم مادر بر روی دختر افتاد گریان و فروشان پیش دختر
آمد و گفت ای گلشنای من **شبه** تا تو رفتی ز دیده نور بر رفت
تا تو غایت شدی حضور بر رفت **میه** باغ زندگانی من
شد کنجینه جوانی من **ایا** تا ز وصل تو ام مانده دور
ولی دارم از زندگانی نفور **در**ونی چو غنچه زخم کشته خون

سرشکی ز خون جگر لاله کون ، قد صلقه چون زلف هند و سیتو
تن چون میان کم از مو سیتو ، دهر از آینه بر سر گذش بود

همه را شرح داد مادر از دیدار فرزندش و مان شد و صدقه
بسیار برایشان داد و روز دیگر سیفا الملوک بدین ملک
سران سپ آمد ملک بفرمود تا کسی زین سبها و بند و
الملوک را حاجی داد ملک گفت ای فرزند دل شک نباش
به محشای راه ملک زاده برخواست و خدمت کرد و دعا

پادشاه به قدیم رسانید ملک از در جبهه شهر بملک راجه کشید
اما پیوسته در فراق صاعد کرد و یوزاری میکردی و کشتی ای یار و غار
من آیا تو زنده یا مرده و آیا در خوابی یا بیدار **رباعی**

ای بدل من بار ملال از سفر ، رفتی بیاری که نیام اثر
ای فرود دیده با که گویم سخت ، وی عمر عزیز از که برسم جنت
ای بدل نزدیک دور از دیده گریخت ، نیستی یک لحظه فارغ از دل جان

اما این ملک را خدای تعالی چنان مهربی بر ملک زاده بداد که اگر یک
لحظه او را ندیدی سبقت را شدی و پیوسته با خود ملک زاده را

بسر و شکار بردی و شبها بمقام خود آوردی بیکروز
ملک زاده ملکه خاتون را پرسید که ای خواهر بدیع الحال
چند روز دیگر می آید ملکه خاتون گفت نه روز دیگر ملک زاده
جستم بر راه داشته روز می شمرد و با خود می گفت کی باشد
که پاید چشم بحال آوردن شود **نظم**
کی بود جام ز بند غم رهایی یافته دیده از دیدار جانان برون یافته

اما رویان چنین روایت کنند که هرگاه ملک سرانند سوار
شدی ملک زاده نیز با او سوار شدی بیکروز مرشد ملک زاده
جوان را دید که تمام بصاعد می ماند مردی را و را مزدور گرفته
بود ملک زاده جستم بر آب کرد و غلامی را گفت این جوان را
بخانه ببرد نگاه دار تا که من باز آیم غلام آن جوان را می
برد و او را را بست برست پنداشت که وی کنایه کرده است
چون ملک زاده از شکار باز آمد گفت آن جوان را پیارید غلام بر
و او را بسته پیاد و اما جوان دل از خود برداشته

پنداشت که ما را اهلک خواهند کرد و ملکه زاده را از میان ببرد
و بایستاد ملک زاده گفت ای جوان از کجایی که غریب
می نمایی جوان گفت از مصرم ملکه زاده را دل طلبیدن گرفت
گفت نام تو چیست گفت نام من صاعد ملک زاده گفت
اینجا چگونه افتاد گفت قصه من درازست گفت پاره
بلوی کوت ملک زاده داشتیم از جان شیرین تر بسبب
از خان و مان آواره گشته ام گفت آن ملکه زاده راجه نام بود
گفت سیف الملوک و من پسر وزیر اویم صاعد این جمید
ملک زاده چون این سخن شنید بهوش شد خادمان
پنداشتند که این دشمن اوست بزخم کاج و سیلک پار
زدند صاعد بکویت و در ویرانه پنهان شد ملکه زاده
کلاب بر رویش زدند بهوش آمد گفت این جوان کی گفت
گوشه ویرا بگردن کردم سیف الملوک گفت ای جوان مرد
من در همه جهان او را می طلبم بروید او را نزد یک
من آرید باز پنداشتند که او دشمن ملکه زاده است

پرون آمدند و در شهر چشیدند هیچ جا اورا نیامدند
ملک زاده بطلاقت و پای برهنه پرون آمد و در کرد
شهر و محله ها می گشت و میگفت هر که اورا نزدیکی
آورد اورا هزار دینار بدهم همه مردم بطلب او پرون
رفتند و صاعده در ویرانه مردم را که میدید خوشش را
پنهان میکرد و چون برک و رخت می لرزید و میگفت
یار بجه کنه کرده ام که مرا چنین بچویند ناگاه دو تن
دران ویرانه درآمده صاعده را دیدند در کنج نشسته
اورا بگرفتند و ازاری میکرد که بکنایم تا نزدیک
ملک زاده آوردند ملک زاده در کن ریش گرفت و گفت
مترس که منم سیف الملوک برادر تو پای یکدیگر افتادند
و بسیار بگریستند ملک زاده گفت **شکر** که بعد از سفر دور و دراز
میکنم بارو گردیده بیدار تو باز **خبر** ملک سران زب بردند
شاد شد برخواست و پیامد و صاعده را در کن گرفت
و پرستش کرد ناگاه فرمود تا اورا بگریایه بردند و خلعتها

نیکی و کلاه نماند بر سر او نهادند و بکوشک در او ردند مجلس شراب
 پیار استند و ملکه آذانه از شادی نمیدانست که چکند و چگوید **رباعی**
 چه خوش وقتی و خورم روزگار که یاری بر خوردار وصل یار
 از آن بهتر در آن خوشتر چه باشد که ناکه میرسد یاری پیار

راوی چنین روایت کند که ملک زاده بر رسید که امی صاعده
 بکوی که چون از من جدا شدی ترا به پیش آمد گفت چون از
 شما جدا افتادم در آن طوفان باد کشتی مرا در ربود و چهل
 روز بپرید که یک ساعت نایستاد روزی باد ساکن شد
 جزیره دیدم خدایر اشکر کردم چون بنزدیک رسیدم
 از آب بیرون آمدم و در آن جزیره می کشم جزیره خشک
 بود و در هیچ میوه نبود بجز سبزه از آن بنخردم و چند روز
 در آنجا مقام کردم کارم بجای رسید باز سفر اختیار کردم
 و پاره از آن سبزه برداشتم و در ذوق نهادم و ذوق
 میبراندم تا سه ماه آنچه بودی من رسید اگر صفت کنم عمر از

باید تا یکروز دریا بشوید و موج نزد جسم برکتاره دریا
جزیره دیگر افتادم چون آن جزیره را دیدم شادمان
شدم از آب بیرون آمدم جزیره بود بس خوشی و بکشت
و نعمتهای الوان از انکور و خسرو و آنچه که نهایت نداشت
در آن جزیره می کشتم و میکشتم هرگز بود که ازین جزیره بیرون
روم تا یکروز ناسناسان مرا در چاه انداختند و خود
از درختی در آنکسیدند و در من می نگریشد و سرمی جنبانیدند
و من فریاد میکردم ایشانرا عجب می آمد بر من مثال از آنکه
او می نندیده بودند یک ماه در قفس بودم مرا کی میدادند
و خود ما می خسرو می خوردند و می پنداشتند که من ماهی
و فرمایم خورم گفتم خدایا این جفا که کشیدم مرا آنقدر ارکوفت
نکرد که درین چند روز صحبت این نادان که درین باب
واقع شده **رباعی** هفت قله قاف را بهادان بودن
نه طاق فلک بخون دل اندودن **صد** سال سیر بند وزندان بودن
بزر آنکه می همد نادان بودن تا یکروز خود را از قفس بودن

انداختم و حنا و ماهی خوردن کردم چون ایشان بدیدند
بعد ازین مرا هم خرما و ماهی میدادند ملک زاده گفت تا کجا
چگونه مردم اند گفت سر ایشان همچو سر خوک و پای ایشان
چون پای آدمی و پشت ایشان چون پشت خرس و قومی است
سیار از شتر ملک زاده گفت از دستی ایشان چگونه
رسته گفت یکروز میر میشد یکی آب کلان پیش آمد ایشان
از آن آب شوی انس گذشت با خود گفتم وقت که بچینم
ازین نخ اهی یافت خود را از آن نفس بیرون انداختم
و در آب در آمدم چوبی دیدم خود را بر آن چوب گرام
پنج شبانه روز در آن آب رفتم تا یک روز زنگینان مرا
بگرفتند و خواستند که بخورند باز گفتند او را هدیه پیش ملک
بریم مرا انجا بردند و خمی را بر از روغن کنجد کرده مرا بدان
خم انداختند و مغز بادام میدادند تا بغایت فریادم
زنگینان مرا در کشتی نشاندند تا نزد یک ملک خود ببرند یکی
در راه بماند و قصه را بگوید و دیگری در راه بماند و قصه را بگوید

گشت را باد بر دتا یک روز باد و موج بايستاد و هوا
خوش شد نگاه کردند خود را بر کناره شهر عمان و دیدند
و انستند که در شهر مسلمانان افتادیم هر چند کردند گشتی را
نگاهداشتن نتوانستند مردمان شهر بیرون آمدند و نزدیکتر
گرفته یکشد و مرا خلاص کردند یک سال آنجا بودم دل
شکسته آخر مرا خاستم و با بازار گمان بدین ولایت
آمدم اکنون که ترا دیدم همه ریختن فراموش گشت **بیت**
گفته بودم چو رسم با تو بگویم غم **دل** چون بگویم چو بدیدم رخ تو غمها **فیت**
اما موسیخ خبر کلستان ارم و بدیع الجمال یافته یانه ملکه
گفت یافته ام صاعدش امان شد و گفت ای محمد که ریختن
ما ضایع نشد ملکه زاده نیز آنچه که شده بود پیش صاعد
تقریر کرد و گفت از آنکه ملکه خاتون بمهر خبر گفته بعد از
پنج روز دیگر که شد بدیع الجمال می آید و دیدار خواهیم یافت

اما راوی روایت کند که ملک زاده چون صاعد را

زنده سلامت دیدش که خدای تعالی بجای آورد و در جوار راه فراموش کرد

و شب در روز چشم براه برع اجمال داشت و می گفت **من غزل**

در راه بماند چشم کلان نوح همان	لب تشنه را خون شکر جگر انجمن
شهر خورشید از بون باشم ز جهان بسکون	غلط این خاک نمون تابست بایان
جذبان صبر در کون کوی گل خوشبو	این کج که در پهلوی مر سر و خرامان

اما مادر ملکه خاتون دخو اهرش که همیشه بدع اجمال بود قبول نموده بودند که چون بدع اجمال سپاه مادر خواست کنم که خود را بنماید

و نو او را به پستی ملکه زاده می کرد که یکروز ملکه خاتون بدیده و ملک زاده را اثر داده و از آمدن بدع اجمال چون ملک زاده

این سخن بشنید و از پای در افتاد و پوشش شد چون بهوش آمد

مستان و خروشان این نغمه می سرود **مشوبه**

پیاپی در ده آن جام جسم

بیا مطرب با نغمه غم زد

که از کلک نواب عالم مدار

ز بحر کرم رسته شد پدید

بلب تشنه را ساحل غم رسید

پس ملک زاده بصاعد گفت ای برادر سپا بیایم رویم و تماشا کنیم
که خبر آمدن بدیع الحال شنوده ام برخاسته و بجانب باغ
متوجه شدند و درین میان باغ از برای ملک زاده خیمه برپا
کرده بودند ایشان پادشاه و بشارت بخول شدند و از آنجا
بدیع الحال پیداشد که همچو طایرس است **نظم**

می آمد و از نارسانه انداخته درش **سپاه** از دواله پنجه اش از ویش
صد شور پس از عکس شا کوثر حشمت **صد** کوکبه از حسن دل افروزش
فریاد از آن سوی که از دل مسکین **زنهار** ازین سو که آه از جگرش

اول پیش ملکه خاتون آمد و او را پیرسید و در برگرفت و گفت **نظم**
بخدمت که باز مدیده بدش **کرشم** فوت جان از خصل لعل شکر باد
و گفت ای غمناک از دست پری چون رستی که نزدیک **پدوم**
عند بشکند و لشکر بد آنجا برود ترا از بند پیرون آورد و مرا معلوم
شده بود که تو کجایی آنجا اومی نمیرسید بخیر همان پری ملکه خاتون
گفت کار مرا خدا بیگانه بصلاح آورد و مرا خلاصی داد بدو و لعل جان
بدیع الحال گفت آن چه جوان بوده است و چه نوع آنجا رسیده

که این کار عجب است باری اندکی بکوی ملک خاتون گفت چون خلوت
 شود بگویم آن پریان که بباغ اجمال آمده بودند هر یک بر درخت
 و گوشه بنشیند ملکه خاتون و بدره خاتون بدین اجمال را گفتند بسیار
 در آنیم و تماشا کنیم که امسال باغ ما بسی سبز و خرم شده
 بدین اجمال بیرون باغ در آمد و هر سو تماشا میکرد ملکه خاتون
 و مادرش در پیش میرفتند تا بمیان باغ رسیدند فرشتهها پنداشتند
 و زمانی بنشینستند که ناگاه آواز ملک زاده بگوش بدین اجمال
 رسید پرسید که این چه آواز است و کیست ملکه خاتون گفت
 آواز آن جوانست که ملکه خاتون از بند پیرون آورده است
 و مهمان ما است درین باغ شراب میخورد و گفت پیامید
 تا برویم و او را به پهنیم برخاستند و بر پشت تا آنجا که ملک زاده
 بود چون چشم بدین اجمال بر ملک زاده افتاد و بعد از آن
 بر ملک زاده عاشق شد و پیقرار کردید و گفت

کی نظر دیدیم عقل و دین را بر باد و ای جهان با اگر پسینیم بار دیگر
 آتش آتشی همه شهر رزده و آن آتش از درون ما شعله رزده

اما باخود گفت نباید که سر من آشکارا کرد و گفت پاید تاجا
و یکر ویم از اینجا باز گشته بگذراده ازین حال سخن که بدیع الحال
برو عاشق شده و همچنان با صاعد شراب میخورد و چشم
بر راه و کوشش بر آواز که ملکه خاتون و مادرش سخن او بگویند
و جواب نشنوند و میندانست که بدیع الحال از خواب تر شده
و در شوق بگذراده آه می کشد راوی گوید که چون بدیع الحال را چشم
بر ملک زاده افتاد و یک نظر چنان عاشق و دیوانه او شد که
بیم آن بود که جامه بر خود بدرد و آنروز همه روز طبعش شوریده
بود و با کسی سخن نمیکفت و هر بار که پامدی نشاء و بازی بسیار
کردی و با کسی سخن نمیکفتی هر چند ملک و مادرش سخن گفتند جواب نمیداد
آخر گفت ای ملکه تن و جان من درد میکند پیای یکی افسانه بگوی
تا مشغول شوم

راوی گوید که چون بدیع الحال از ملک خاتون افسانه خواست
ملک خاتون گفت از دیده گویم یا از شنیده گفت از شنیده
چون ملک خاتون مجال یافت پند کرد که در شهر مصر یکی پادشاه

بود نام او عاصم ابن صفوان و خدا ایستگ ویرا همه سپرد و داده بود
مگر فرزند صد هزار لک مال بدر پیشان صدقه داد چندی سپار
و خوینها فدا کرد که آنرا صفت شوان کرد تا خدا ایستگ او را
فرزند خو بروی بداد و او را سیف اللوک نام کرد و آغاز قصه
آن شراب دادن و جامه زر بخت بخشیدن مصورت را
دیدن و دیوانه شدن و از خان بهمان آواره شدن و از مادر پدر
جدا افتادن و از حکایت دریا و خو خج کردن و از صاع جدا
کشتن و از قصه خود بدان پری و این جمله را فرود خواند کشت
درین خاکش در آن روز که پدر شراب بداد و جامه زر بخت
بد بخشید او بدان جامه نگاه نکردی تا بدین جفا ناکر متاثر شد
و عاشق آن صورت نکشته گشت بر صورت که عاشق شده بود
آن صورت که بود ملکه خاتون گشت آن صورتی که بر آن جامه
دید کفته اند که صورت بدیع الجمال است که دختر شاه پریاست
و او دل از دست داده و گردان شده سخنرا که بدین پیوسته
بدیع الجمال گشت ای خواهر بمن از کجی افتادی تو افسانه خود بگو

گفت ای خواهر خاموشن تا با تو بگویم که از برای تو بروی چه
رچنما رسیده است و از عشق تو چه خونها خورده که اگر شمه از آن
بشکورت ابروی رحمت آید انگاه بدیع اجمال گفت ای خواهر مزاج
میکنی بار است میگویم ازین سخن بگذر بلکه خاتون سوخته غظیم خورد
که راست میگویم این رچنما از برای تو کشیده و دروغ نمیگویم بدیع
اجمال گفت آدمی با پرچی که آمیزد و آدمی با وفا نباشد و با پر
که ام آدمی حقت بوده است ازین حکایت بگذر بلکه خاتون گفت
من از وی قول کرده ام که ترا با وی نمایم تا مرا از دست این پر
ر نمانده اکنون شفاعت من و بدره خاتون و مادر من و پدر من است
که یکبار تو خود را بملک زاده ماسکتا ماشه من نه باشم بدیع اجمال
گفت من خود را بنا محرم چلوته نمایم که لغو باشد مادر من را خبر شود
و کسان من بشنوند مرا دیگر هرگز نکند از بند که پیش شما ایم کفش
که ما را بجای بریم که غیر ما بچکس ترانه پند گفت مرا با مرد دیگانه
چکار است جهد بسیار کردند آخر داد اما ملکه خاتون مادرش
میدانست که دروغ میگوید و او بر ملک زاده هزار بار عاشق ترا

ولی ناز میکند و این از عشق ملکه زاده است که خویش غمی آمد چون
شب در آمد ایشان بخت شد بدیع اجمال از خیمه بیرون آمده نرم
نرم و غیرت نماند و یک خیمه ملک زاده سید دید که شمع سوخته
و شراب میخورد و آتش عشق در وی اثر کرده و چون خرمن گل کفشد
و بر بطی کنیز گرفته و در عشق بدیع اجمال این ایبات میرود

الا ای صبا یک بر بی تو ای	اگر می توانی گذر کن بجای
چو روشن کنی دیده از خاکسای	سلامی رسانی بکوی دسای
بدان تو بخشش دل و دیده من	بجمعیت وقت شوریده من
بکوبانکار پسندیده من	بآرام جان جفا دیده من
که هرگز ندیدم چو تو دلربای	سلامی ز پیچا ره نماند
سلامی ز آواره خان و مان	سلامی که روشن شود درو جهان
بکواز زبان یکی بی زبان	منم بی تو شها و حیران نشسته
دو دیده براه تو گریان نشسته	ز سودای زلفت پریشان نشسته
چو یعقوب در پست آخران نشسته	کرفار همچو یوسف گمشده
تو خوش با یوسفان همدم نشسته	بطرف چرخشاد و فرم نشسته

دل فانی از اهل عالم نشسته ، غبار سیم بر دولت کم نشسته
جهنم داری از محنت بی نوا ، الا ای غمت مایه شادمانی
دل زار در تو صد کارمانی ، چو دانی همه گشتهای نهانی
ندانم چرا این قدر می زندان ، که رحم کنی بر دل مستمان
پیری زور در دل سپهر آس ، فتاده براه غمت خاکسار
قوی غریب سیه روزگار ، اسیری کند سر زلف یار
کفر آشوب بپای حبس ، منم از تو فارغ بذر دود آغ
ز شادی و اندوه عالم فراغی ، چو هر جا زوی تو سپهر آغ
چه در کنج زندان چه در صحن باغی ، چه باشد اگر یابم از تو حبس
بر معراج پیش آید با قاضی هایون سر و آزاد و درویش ماند
آفتاب ابرو کمان عاشقان که مشاطه از غایب خطی کشیده
چشمان چو کس نم مست که چون بر هم زدی محل از هزاران
عابد کوشه نشین بردی و چون بکش دی هزاران فتنه بر انگیزی **نظم**
چشم تو بادام تر کشش **این** ، سر و عریا صنوبر یاقده بالا **این**
مژگان مانند سنان بچون عاشقان مظلوم سیراب ساخته دمانی

چون بسته نیم شکفته لبان چون مرجان فرخ بخش زان بش چون بحر
یا قوت بار جانفرا در کفار کفار شمع بختش رفارش چون بحر
بی اعتماد ترزد و چاه کدانش نقش هزار پدل سرگون و دانه اش چون
عقد مروارید خوشاب بدن همچون نقره خام پیش **مشوب**

شوخی صنی بیتی نگار	سمین بدن سمن عذار
سلطان سیر خوب رو	شاهنشاه کشور نگو
در دیده بجای روشک	خورشید سپهر آشنای
هم اختر برج مهر بانی	هم کوهر درج کامرانی
هم مرهم داغ درد مندان	هم چشم چراغ مستندان
از ماه خورش جهان منور	آفاق ز زلف او معطر
خورشید غلام طلوع او	شمشاد خجل ز قامت او
دل بسته زلف تابداش	جان نشسته لعل ابدارش
رویش که بحسن بی مثال است	آنند صنع ذو الجلال است
بنمود بباشقان کمر	آثار ضایع آله
افکنده درفشای	چون درج حقیق کامرانی

حقا که حدیث جان شیرین ، زهریست از ان دمان شیرین
خالی که بران لب چو دوست است ، زنگی بچشگر فردشت
یارب که جز زنگی است مقبل ، کورالب کوثر است منزل
چشمش بکشته در لب ، بالاش بر آستین بک
کیوشش که رشک غنبر آمد ، در پاشش ثدا دوبر سر آمد
ز لغزش زوار نسیم در تاب ، در چشم نیایدش مگر خواب
بدین صفت که کردم چون چشمش بکزاده افتاد آهی کشید و پیش
شد ملک زاده را آگاه شد بر خاست و بنزدیک او آمد
صورتی که هرگز ندیده بود و سر بر پایش نهاد و پر هوش شد
بعد از زمانی بیو یکدیگر بهوش آمدند بدیع الحجال گفت ای
آدمی زاده خیره سر چه کسی که چنین کتا خانه پیش نهشته گفت
گفتا که منم غریب و پیر ره تو ، و مملکت خویش را و آواره تو
این میگفت و اشک اشیا بر روش میدید گفت چرا میگری گفت نظم
بخیر خواب آلوده دارم چون آگاه ، جان غم فرسوده دارم چون بگریم
گفت ای جوان چه نام داری و از کجایی گفت **باب**

منم در غمت پیدای ناوتی ، نشستم ز سحری جسمی نه جانے
ضعیفی کجی غمت را حریفی ، بصورت حق تعالی معنی را آنی
گفت غیر سی و از جان بسیر آمده که چنین خیالها در دل منی گفت
ما بر سوا سی علم روز که می اورا شتم ، بر سر کویت و اول نام خود د شتم
ملکزاده سو کند دادش که بجای آن شری که از پستان مادر ملکه
خاتون خورده که یک زمان کوشش باینده غریب سیکس کرد آن خود
برادر بدیع لجمال گفت سو کند غظیم دادی به سخن داری ملکزاده
بنیاد کرد و همه احوال خود را بگفت و میگردست بدیع لجمال
گفت ترا وصال من چگونه میسر شود و این مشکل کار است که تو
آدمی و من پری پری هم غمت پری باید آدمی را و فانی باشد
آدمی چون پری بدست آرد باز نماند و پشت بگرداند
دیگر بدو خط آدمی کی روادارند که من ترا خواهم و اگر این معنی را
معلوم کنند ترا و مرا اهلک سازند و خود در بنجای بسیار دیده
منیدانم که راست میگوئی یا دروغ و ندانم که با من وفا کنی یا نه
ازین اندیشه بگذر این سخنهای گفت و دلش آنکه عشق ملکزاده را

پایز مایه ملک زاده گریان شد و گفت **بیت**

مرا جان از وفاداری بر آید • هنوز اندر حق من بد کنی

آبی کشید و بهوش شد بدیع اجمال چون معلوم کرد که عشق

حقیقی دارد چون بهوش آمد بدیع اجمال زبان بلطف گشاد

و گفت ای سیف الملوک جای که خوابان جهان باشند مرا ^{هکته}

ملک زاده گفت ای نازنین چه جفا ناست که میکنی و تا کی

دل خون کنی و چندم بکشی و زنده سازی آتش توی خدای مردم

نام خوابان عالم را که یک تار موی تو کنم **نظم**

موی مقصود عالم کم مباد از ^{مویی} ^{مویی} که عالم را طفیل میکوی تو می بینم

بدیع اجمال گفت اگر است میکوی سو کند بخور ملک زاده سو کند

عظیم یاد کرد و کار داز میان کشید و بر سینه خود نهاد و گفت

از جهة آنکه باور نمیکنی محبت مرا من خودم از جفتی تو هلاک

کنم تا دیگر این درد نماند پس بدیع اجمال دانست که راست

مسکوی کار داز دست او گرفت و او را در کن رفت

و گفت ای جان و جهان من وای مطلوب جاودان

مستوفی

من وای مقصود و د جهان من
 برای خاطر امیدوارم : چراغ دیده شب زنده دارم
 تمنای دل جان خستیم : شامی سینه آزار خستیم
 کل خندان باغ خوب روی : سه تابان امج مهر جو
 من زان توام در که خواهی : جانان توام در که خواهی
 و ملک زاده را نوازش میکرد و باستین خود چشم درو
 مکراده پاک میکرد و بوسه بر روی او میداد و می گفت ای
 جان من وای از خان و من دور افتاده من وای غمزه من و از
 ملک ولایت دور افتاده من هیچکس را درین جهان بلا
 نرسیده که ترا از عشق من رسیده این سخن میگفت و د ملکه زاده
 او یک دست در کردن یکدیگر کردند و بوسه بر روی یکدیگر میدادند **مستوفی**
 که این دست او را بوسه داد : که بر پای آن این سه نهاد
 که با دست ششمی نهاد : که شاه در پای مردمی نهاد
 چون با یکدیگر گستاخ شدند ملکه زاده جمله احوال خود شرح داد
 و حکایت فغفور چین و بشهر قسطنطنیه رفت و شوریدن دریا

و جدا شدن ماران و هلاک شدن لشکریان و جدا افتادن
صاعده و گرفتار شدن بدست زمینیان و شکست ماران و رسیدن
بشهر میمونان و بکوشش آن پری و هلاک کردن وی و خلاصی
دادن ملکه خاتون و رسیدن بشهر واسط و آمدن سران بر
و یافتن صاعده ملک زاده این حکایات میکرد و بدیع الحجال
میکرست چون با سم اعتقاد درست کردند انکاجه بدیع الحجال
سخن عاشق خود در میان نهاد و گفت درین سیزده سال آنقدر
غم و الم بر تو راه نباشه که پیک نظر مرا در عشق تو رسید چون
تدبیر حبست که هفت هزار پری با من همراه اند و مقصد هفتاد
هزار پری در فرمان پذیر شدند اگر ایشانرا خبر شود بروند پدر
و مادر مرا بگویند مادر مرا هلاک کند ملک زاده گفت تدبیر
این کار چیست بدیع الحجال گفت مرا مادر کلان است ^{بالنور} و
نام بسی خزینه و شمت و جاه دارد و بشهرستان سمین است
پایان کوه آتشین از دریای جوشان و دریای کلیم کوشان
و در شهرستان می باید که شن و ترا آتشی باید روشن که اگر

از پیش او میخاید ملک زاده غمناک شده گفت این بار
 چگونه کنم بدیع اجمال گفت غم مخور من عفریتی را بگویم که ترا
 بشهر سین برد ملک زاده گفت هر چه گویی فرمان بردارم
 پس بدیع اجمال گفت زنهار با کسی نکوی که ملک خاتون مادرش
 و بدره خاتون سخن تو بسیار گفته اند و زرضان شده ام و شفا
 بسیار کرده اند تا من فردا خود را به تو نمایم ملک زاده گفت
 فرمان بردارم و تا ببادا دیکه بگردی و غم دل میکشید و تیر
 میکردند چون صبح صادق بیدید یکدیگر را باز کنر کردند
 و بوسها بروی با هم دادند و هر یک بمقام خود باز شدند
 بایداد ملک خاتون و بدره خاتون ببادر نزد یک بدیع اجمال آمدند
 و کفشه بآب بر سهان قرار گشتی که خود را بملک زاده نماند
 گفت هرگز خود را آباد نمی نمایم ملک خاتون و بدره خاتون مادرش
 مبالغه بسیار کردند و بگریه شدند و کفشه آخر فرزند مائی و ترا
 شیر داده ایم آزار ما میجویی و این دل را بر دل مائی نمی مکنزاده
 برای این بختها کشیده **مصرع** مکن مکن که پشیمان شوی نزار سو

بدیع اجمال برایشان میماند و رضاداد و ایشان ازین سخن که
دوشنبه شب در بغل و کنار یکدیگر بودند پس ملکه خاتون
و بدره خاتون نزد یک ملکه زاده آمدند و مرده خواستند که
بدیع اجمال رضاداد با وجودی که همه شب در وصال بودند چنان
شاد شد که بهم بد موشی بود برخواست و عذرخواهی کرد که نقد
جاینت در قدم شما کشیم پس سیف اللموک را بگرفت و با خود
نزدیک بدیع اجمال آوردند و بپوشیدند و شرط پرستش کجا
آوردند و ذوقی و نشاطی در میان ایشان پیدا کرد که بصفت
راست نباید اگر چه بسبب دخترانی در هشته داشتند و سخنی
بلاخط میگوشتند اما تمامی عقل و هوش و دل و جان
با یکدیگر داشتند

و کس اگر باشد بهم جان میوش ، حکایت کنند لبها خنوش
بعد از آن شراب آوردند و سازند ، نیکو و مطربان خوش آواز
و نشاط در افتادند و می میخوردند **مشو**

مجلسی بود بوستان چکل ، عقل را پای دل از دور کل

نغمه مطربان و ناله و سنی ، عارضی ساقیان نشاند
 جام می گشت خمران شراب ، تالبش آمده نبوش شراب
 عو مطرب بخویش زبان ، به وصف دمان نبوش لبان
 چون شب شمعها برافروشد و مشعلها برپا گردند و نیزگان
 و خادمان خدمت میکردند تا نیم شب چون مست شدند
 هر کسی بجا گفشت روز دیگر که از خواب برخاستند و هر کس
 بمنزل خود رفت و سیف اللوک را همه خور و خواب
 خیال خواب دوست بود و میگفت **نظم**
 یارب چه شبی گذشت بر من شب ، با کام دل و نشاط و عیش و خوش
 دین بود که خاتون پیاد و پیغام بدیع الحال رسانید که ترا
 بجانب سرو بانون باید رفت بس ملک زاده صاعد را
 وداع کرد و او را در کنار گرفت و گفت خدا ای کجای داند که باز
 ترا بینم یا نه مرا بدعا یاد دار رسید و از چنانم که غنچه پدصال
 روزی کرد و صاعد گفت کار بد بخار سیده مردانه باش
 ترا بجز ای کجای سپردم ملک زاده پیش بعجال آمد و با هم فر

باغ رفتند بیع بحال عفریتی را آواز داد و گفت این ملکرزاده
بتو میدهم باید که بسلامت بشهرستان حسین بری و یو
خدمت کرد و گفت منت دارم انگاه ملک زاده را عزت
برگردن خود نشان دهم گفت چشم برهم نه چون چشم برهم نهاد
عفریت قصد بالا کرد و تا کبودی آسمان رفت و کوه کش
و در بای جوشان شهر کلیم کوشان بگذشت بشهر حسین رسید
فرو آمد ملک زاده را گفت تا چشم باز کرد و خود را در شهرستان
حسین دید که زمین او از ثقه خام بود خانه ها از چوب عود
و شمشاد و درختان الوان و در زیر درختان چشمهای آب
و بر سر هر چشمه خیمه و طنابهای آن از ابریشم و میخ از زر
سرخ ملک زاده در تعجب ماند و از عفریت پرسید که
سر و بانون کجاست گفت درین گوشه ملکرزاده قدم در
گوشه نهاد و بختی دید منظم و زنی محشمت را بنیشتند و جاها
بسر پوشیده و چادر قصب در روی کشیده ملکرزاده سلام
کرد و سر و بانون جواب سلام باز داد و گفت اگر حق سلامت

بنودی و نستی که با تو چه باید کردن اکنون بگو که کسی و از کجائی
و ترا چه زهره آنکه بی دست تو اینی در آئی و اینی چگونه افتاده
که مرکز آدمی اینی رسیده ملکزاده بر خاست و شرط خدمت
کجا آورد و دعا و شایع ملوکانه بتقدم رسانید گفت **پیت**
سایه جبر تو تا روز ابد پائیده باد . آفتاب حاجت بسیار طی کرد ام
و محنت و مشقت بسیار کشیده ام بسبب مطلوبی بشا رتم بدین
استانه داده اند و قصه من دور و دراز است اگر خست
عالی باشد بسمع شریف رساند و اگر نه باز کرد و غریب
مستندی که از ره دور در آمده با هم از دوازده کرد **پیت**
بر آستان تو آورده ام رخ امید . بفضل خویش که نوید و لکود نام
سرو بانو را از کلام او محبتی در دل افتاد گفت پادشاه من قصه
خود بگوی و مطلوب خود بگوی چون ملک زاده بر سخن فرصت
یافت آنچه بر دی گذر شده بود باز گفت سرو بانو من گفت
این کار مشکلی است و هرگز این امر صورت نپذیرد که تو آدمی
دو پری و آدمی را وفا نباشد ملک زاده سر درش افکند

اما سر و بانون پیش از آمدن ملک زاده به بلخ احوالها را
به دست عفریتی خبر فرستاده بود اما سر و بانون ملکر زاده را
می آرمود چون دانست که در عشق ثابت قدم است و ایست
میکوید او را بنواخت و گفت بحق آن سلام که بر من کرده
و ندان رنجها که از بهر بلخ احوال کشیده بگلستان ارم بروم
و از شاه بال ابن شاه رخ درخواست کنم تا بلخ احوال را بتو
دهد ملک زاده زمین بوس داد و دعا کرد و نشست انگاه
سر و بانون برخواست و سر انجام روشن کرد و عفریتها را بخواب
و ملکر زاده را بر گردن عفریتی سوار ساخت و بگلستان ارم رسانیدند
رسیدن ملک زاده بگلستان ارم و مادر و پدر یاد کردن
راویان روایت کنند که چون بگلستان ارم رسیدند ملکر زاده
را بگلستان ارم بر سر چشمه دریای درختی بنشیند و سر و بانون
پیش بهال ابن شاه رخ رفت ملک زاده برخواست و گلستان
ارم را گشت میکرد جای دید خوش و فرم مانند بهشت درین
حال که از مادر و پدرش یاد آمد گریان شد و گفت ای دریغ که

پدر و مادرم تا به پسنده که من بعد ازین محنت و مشقت بیان
 گلستان را رسیدیم و بدیدار محبوب مشرف شدیم **قطعه**
 چرخ بودی ای دلیرین دریغ آنکه کس را بکس آشناسی نبود
 و کز آنکه بودی بهاران بهدم فلک را سر بهوفاسی نبود
 سیر میکرد و گذرش بر موضعی افتاد بس لجنش و فرج بخش
 و انواع نعمتها که در خاطر گذرد و کلماتی گفته و سر غنائی کون **قطعه**
 آن پراز لاله کار نک وین پراز میوهای کونا کون
 باد در سایه درختانش کسترانیده فرش بر قلمون

راویان روایت کنند که چون ملکزاده پری را بکشت
 و در خراباد شاه سرانند و اخلاص کرد و از آن کوشک
 برآمد بعد از سه ماه پدر و مادر او خبر یافتند از کشتن او و برین
 در خراباد سرانند و با شش آن پریان در دریای قلم بود
 خبر شاه قلم که پدر او بود رسانیدند و خودش و افغان از
 میان ایشان برآمد هفت روز تعزیت به داشتند

و بعد از آن چهل هزار پری بطلب کشنده آن پری فرستادند
از شرق تا غرب و از همین وسیع عالم بکشید هیچ نباشد
و گفته که این کاری بخ آدمی نکرده است پریان بکردولایتها و
طلب میکردند از آنکه شش هزار پری بگلستان ارم درآمدند
و از نیم شب هلال ترسان می کشیدند از آنکه پریان باغ ارم پریان
دریای قزم مقصوب اند چون در باغ ارم بکشید ملکزاده را بدیدند
در زیر درختی خفته و از رنج آسوده چهل پری پیامند و بانگ برد
زدند که تو کیستی که درین جای که خفته و کمان بردند کشنده پری
همین باشد پرسیدند که تویی آن آدمی که پری را در حبس زده
اسفند باشش کشیده و در قهر ملک سراندر پاریانی داده ملکزاده
پنداشت که این پریان شهبال اند گفت آری کشنده آن
پری منم چون ایشان را معلوم شد که این کار کرده است
گفته مارا شهبال فرستاد تا ترا بنزد یک او بریم ملکزاده را
برداشتند و در هوا روان شدند و یک شبانه روز بتعجیل
تمام بردند تا بر سر کوه بلند رسیدند آنگاه ملکزاده او را دست و پا

بزرگ شد و کفشد با پریان در یک قلزم ایم و چهل هزار پری و چندین
هزار عوفی نطلب تو میکردند تا خون پری را از کشنده
بجا آیند و چندین کس را از اقره بای تو کشیدند و ملکه زاده غناک شد
با خود گفت کشتن من سهل باشد اما و آبر پدر و مادرم که در فرار
من چندین رنج بردیدند و غمناک شدند اکنون بر دست
پریان هلاک شدند و دیدار من ندیدند **پیت**

هوای یار و دیارم چو بگذرد **پیت**
شود منازل حشیم زکریه لایال
آخر تن بقضا داد و گفت **پیت**

تقدیر چو باب اس تعلیم چه **پیت**
خبر بندگی و رضا و تسلیم چه بود
چون ملک زاده را بجای خود آوردند چند هزار پری بنظر آید
او آمدند ملک زاده را بدان جمال دیدند بروی رحم خوردند
و کفشد در نفع باشد که جوانی را بکشیم او را در حصار دریا
قلزم در آید و در میان حصار چاهی بود بس غظیم در آن
چاه افکندند و سر آبی را استوار کردند و صد عفریت را بر سر
آن چاه گذاشتند و بر سر چاه سوراخ افکندند از برای او طعام

می انداختند ملکه زاده تن بزرگ نهاد و شب بد روز
ارحمت بد و روز کار ناما سعدی می لید و مکینت **سبع**
در کوی بلا ساخته دارم و طنبی در منزل در خسته جان
هر چند بکار خوشتن می نگرم محنت زده نیست بعام چون
واز دور و فراق همنشینان بیمار شد و مکینت **نظم**
زنجیر وستان خورشید درون جان فراق همنشین سوخت مشران
و مدت شش ماه در آن چاه بود

زنان
اما راوی روایت کند که چون سردار
بنزد یک شهبال آمد و احوال ملک زاده را بشرح بگفت
تجب که دو گفت این عجب آدمی است که هر که او چنین آدمی
بنوده است و نباشد پرسید که کی است گفت با خود آورده ام
و در زیر فلان درخت نشاند ام شهبال گفت کار غلط کردی
که آوردی و مار دشمنان بسیارند نباشد که بپایند و او را ببرند
و هلاک کنند و بزده او در گردن ماسود و در حال شهبال چهل
بسوی ملک زاده فرستاد و گفت او را بپارید پریان پیاوندند

و ملک زاده را نیافتند و باز گشتند و شاه بال را خبر کردند
 غمناک شد و بانون جوش و خروش برداشت شهبال گفت
 ای پدر خود کردی خود کرده را در میان نبود بدیع الحجال را
 خبر کردند که ملک زاده غایب شد و معلوم شد که پریان دریا
 قلزم برده اند بدیع الحجال نعره زد و پهلوش شد کلاب بر سر
 آوردند از پهلوش باز آمد و گفت یا جده خود را هلاک کنم
 که طاقت فراق ملکزاده ندارم سرو بانون گفت ای فرزند جگر
 من نیز کباب است بس سرو بانون رفت و قصد بدیع الحجال
 شهبال گفت شهبال بس غمناک شد زیرا که بجز بدیع الحجال
 فرزندی دیگر نداشت و او را بسیار دوست داشت
 و آن محشما که سیف اللوک کشیده بود غایبانه آرزو مند
 ملاقات بود چون شهبال را معلوم شد که چهل پر او را
 بجانب دریا قلزم برده اند که آنها خصمان او بود بسیار اندو^ش
 شد سرو بانون گفت ای شهبال این کار ترا افتاده باید که
 با استعداد جنگ سر انجام نموده بر سر آوردی و ملک زاده را

از دست پریان قلزم خلاص کنی تا ترا یک نامی بدو و فرزند
تو رنجور نگردد و الهی سیف الملوک ضیاء بنشود و شهبال گفت
ای مادر هر چه گفتی فرمان برم پس چهار هزار پری و دو بیست
هزار دیو جمع حشمت روی بدریای قلزم نهاد جاسوسان
ملک قلزم خبر بردند که اینک شهبال پادشاه مرغ با سباه
کران در رسید او نیز لشکر خود را جمع کرد و پیروان آمد کسی
نزدیک شهبال فرستاد که آمدن از برای صیبت شهبال
گفت ملک قلزم را چه زهره که کس او بولایت من آید
و کس تا خانه بیاغ ارم آند و مرا پیش نظر نیارند و آدمی را
را که من در گلستان ارم جایی داده باشم او را اسیر حشمت
بدینجا آرند باید که او را بنیکوئی روانه سازند و گرنه بفرمایم
تا جلالت را بجا نکشیم یکسان سازند و هر کس را که میبند
بقتل رسانند چون این پیام بملک قلزم رسانیدند خبر
فرستاد و گفت از برای یک آدمی سونا چندین لشکر جمع
ساختن و نزاع انگیزی فایده ندارد و ما خود را هلاک کرده ایم

اگر دل شما بگوید میسوزد اینک شمارا هم بدورسانم چون خبر
بشهبال ^{سیاه} لنگ شد و آبی از دل پرورد ^{و گفت}
دایم ^{همیش} سینه سوزد در دود ^{تاج} خواهد گشت حال غریبان ^{غمش}

ای در رخ از سیف الملوک پرس گفت بدان خدای که جز او
خدای دیگر نیست از پنجا نکردم تا که دمار از ملک دریا
قلزم بر نیارم و کین ملک زاده نستانم پس نفرمود تا بسا
جنگ بسا حشد و غرمت میدان کردند ^{مشو}

پتیره برآمد ز درگاه شاه ^{بسر} بر نهادند کردان کلاه
بیر بکنند خقان جنگ ^{بکر} آب شد بر کرده تنک

برخی شش بسته میان ^{ز بهر} سر جنگ نام آوران
مبارزان میدان در آمدند و تیر و نیزه شمشیر و کز و دیگر
نهادند و چنان جنگ آغاز کردند که گویی قیامت برخاست

چون هر دو لشکر بهم در آمده بودند که لشکر شهبال
گفت ای شرمردان بکشید تا جامه زنان بنوشید
ان بجفت زور آوردند و لشکر شهبال بر ملک قلزم ظفر

یافت و لشکرش را زیر کرده او را اسیر ساخت بسیار
کشیدند باقی روی بهر نیت نهادند و قلم را بند
کردند و پیش شهبال آوردند گفت ای جوانمرد ترا درینغ
نیاید که چنان شاهزاده عالمی فاضلی را بکشتی اکنون
ترا بیایم برم و شهر و ولایت ترا خراب سازم
و فرزندان ترا اسیر کنم و حصار ترا بسوزم و ترا هر جفا
که خواهیم بکنیم بعد از آن به صاعد سپارم و من با پادشاه مصر
درستم تا شاه مصر کین فرزند خود از تو بکشد ملک قلم
گفت فرمان تراست هر چه خواهی کن از برای یک آدمی
پنجاه هزار پری سلمانز کشتی و چندین عفریت را
قتل ساختی و هنوز کین تو باقیست باید که بدانم که تو از د
چه وفادیده که مرا نیز بخوای که بکشتی شهبال گفت من او را
هنوز ندیده ام ولیکن جنفت او را شنیده ام و قصه از
اول تا آخر با تو بگویم ملک قلم را دل بسخت و گفت
ای ملک بجان زنمادم تا بگویم که او چیست شهبال

گفت ز نهان مردی زود بکوی ملک قلزم گفت شکرده باد
مر ترا که بوزیر است و اورا گشته ام اما در چاه افتند ام
و ندانم که حال او چیست شهبال شاد شد و گفت که آن
چاه کجاست گفت بند از پای میز بردارید تا شمار ابر سر
آن چاه برم بند از پای او برداشتنه ایشانرا ابر سر چاه
آورد و در سنی در چاه انداختند و ملکز او را از چاه
بر آوردند چون چشم شهبال بر ملکز او افتاد با وجود آنکه
شش ماه در آن چاه ریاضت می کشید جوانی دید
که هرگز بختی او ندیده بود بدل خود گفت ای پسر و بان
صفت بنیکوی او میگفت الحق صد چندان بوده ملک
شهبال گفت ای فرزند چگونه با این زحمتهای **بیت**
سلجوقی با بی کسب انهم **ما که** حجم چنین تو شها چون
ملک زاده بفراست دریافت که این شهبال ابن شاهرخ
است زبان بدح او برکشاد و گفت **رباعی**
شاه با خدای غایت باد **ما که** هر جا که روی بخت قرینت باد

چون خاتم فیروزه مینای سپهر عالم همه در بند کنیت بادا

در جهان ملک جاد دانت بادا همه سر پای به دست نیت بادا

بحمد که چون دیدار مبارک شهادیدم همه بکنجا بر آسیدل گشت **فلطم**

آلک روز از روزت باز روز در زاب ننگ کلزار عرت تازه تر باشد

چون شرط زمین بوسی بجای آورد در پیش شاه بادب تمام

بایستاد انگاه ملک شهبال گفت ای سیف اللوک

من از تو پنج سده سوال میکنم باید که جواب کوئی تا ملک

قدزم بشنود که پیش او از فضل و بلاغت تو تعریف کرده ام

سیف اللوک گفت فرمان شاه راست بس شهبال

گفت دانم که در جهان بفرزند آدم چه چیز نزدیکتر است

گفت هیچ چیز بفرزند آدم از مرگ نزدیکتر نیست و دیگر

پرسید که در جهان چه چیز خوشتر است سیف اللوک

گفت هیچ چیز بهتر از حیات نیست دیگر گفت مرده

بهتر است یا زنده گفت مرده آنها که مرده اند معلوم است

و آنها که زنده اند بخوانند مرد و دیگر رسید که در جهان مرد

پیشتر است یا زن گفت زن چه کار که آنکه زن است
و هر که سخن زن کار کند یا غیرت ندارد و از زن کمتر است
دیگر گفت قیامت کی خواهد بود گفت لایعلمها الا هو
این مرد را جواب نمیت و کس نداند بجز خدای تعالی
خوش آمد روی بملک قلم کرد و گفت چکوی در کار
این آدمی ملک قلم گفت هر چه شاه میکند است بوده است
می شنودم که جان جانانست چون بدیدم هزار چند است
آری همه هنر ما آراسته و همه دولتها پر است بهشبال
بدین سیف اللوک شاد شد و ملک در بای قلم
را بنواخت و خلعتها داد و گفت ترا بخشیدم چون مراد
من حاصل شد ملک قلم زمین بوسید و شرط
خدمت بجای آورد و مشهبال را عذر خواست پس
شهبال کسی را باغ ارم نموده خواستن از فتح دلاست
قلم و بدست آوردن سیف اللوک و سلامتی او
بنزدیک سردبانان فرستاد چون خبر بمزدکان رسید

خودش از آنها بر آید بدیع اجمال گفت **بیت**
شکر خدا که باز شادی بروی **رباعی**
قاصد خبری از بر جان آورد **رباعی**
آرام دل در سر و سامان آورد **رباعی**
پس خود را به با سها و زینتها پارس است که زبان عقل در حق **منکشف**
زینتها پارس آیند و قی خوب باز **نظم**
یارب اگر یست از خلد بر کن کش **رباعی**
نقش بند از رشته دندان بچو شده **رباعی**
کرد سودای تو خواند داشت عشق جن **رباعی**
و همه ارکان دولتان از پس و سیف اللوک از منش بیرون
آند چون چشم سرد بانون بر سیف اللوک افتاد خدای غرض را
شکر بسیار کرد و سیف اللوک را بنواخت و بمنزل خود برد
و خلعتهای کرانمایه به پوشانید اما بدیع اجمال از شدی نمیدانست
که چکنند ز بانش بدین ابات مترنم بود **قطع**
شاد باش ای دل که خواهیست غم با فر **رباعی**
کز سفر امر و راه مهربانم میرسد **رباعی**

جان بقیه بدیده بر آسن کس زمان از کرده سرور دایم میرسد

سروا بوسه ز کسیف اللوک را نگاهداشت بعد از چند روز

بدی بجمال بنزد کسیف اللوک آمد و گفت ای جان جهان من

وای نور دیده من وای یار پسندیده من وای یار غریب شنیده من

وای از خان و مان و دور امشاده من وای مورس غمبار من

چگونه بود حال تو سیف اللوک گفت **رباعی**

ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی

هر زندگی که بی تو باشد مرکبیت بنام زندگانی

گفته بودم چو پای غم دل تا تو بچشم چون بگویم که غم از دل برود چون تو

یکدگر را نوازش میکردند و بوسه بر روی یکدیگر میدادند

و یکدگر را دلداریهامی نمودند بدیع الجمال آن شب تا روز بر کرد

سر ملکه زاده پروانه بود و خدمتها میکرد و از غایت محبت

و عاشقی گاه بر رخ و گاه بر چشم و گاه بر لب سیف اللوک بوسه

میداد و گاه دست و پای او را مالید و از شادی و خوش

می پرسید و گاه سیف اللوک او را کنر کرکشی و بوسه

بر عارض مہوش او داد آہ درین جهان ازین چہ خوشتر
کہ چہب در کن رو و قہب بر کن رسید **اللوک** گفت
ای درشتنا بگرم دست فراق تا کی در باب فکری کن کہ طاقت دارم
کہ در طاقت فراق مانده ، طاقت درد و اشتیاق مانده
برع کجالت **عشقم اگر چہ رنج برد** ، غم نیست کہ رہ بکنج بروی
و آن شب تا صبح با یکدیگر از کفش چون صبح بدید برع الحبال
برخاست و بجانب مندرل سرو بانون روان شد سیف اللوک
بر اثر او میدوید و میگفت **آہستہ** روای دور کہ دل ہمہ
زہنہا چنان مرو کہ ماند دل من ، چون پیش سرو بانون آمد
سرو بانون گفت من امروز بتوفیق خدا سگ کار شمار اہنام
برخاست و پیش شہال رفت و حدیث ملکہ راہ بگفت
و پارہ نصیحت کرد کہ اگر رضای من بخوای فرمودہ من بجای آوی
باید کہ درین مہم از سر عنایت جہد نای کہ آن ملک زادہ حق
ریاضت سپارد و شہال گفت سیف اللوک کجاست
گفت در فلان گوشہ شہال گفت برو اورا بپاور کہ من از

سخن تو بهمان نردم و هر چه تو گوئی بکنم که تو بجه بدن ایشا که گفته اند

جنت که های باور است . اندر تک پای مادر است

پس سر دبا نون برخاست و سیف اللوک را بنزدیک شهبال

بر دخی سکا در دل ملک شهبال چنان مهربی و محبتی بدید آورد

که پنجه و برخاست و ملک زاده را در کن رکرفت و بنوا

و در پیکو و بنشاند که گفته اند و غریبی اچومی خواهد نواز د

کن را بهر بان اوباز د و شهبال از هر نوع سخن می

پرسد و سیف اللوک با د ب جواب میداد پس بفرمود

تا جمله پریان و دیوان از اجمع گردند و مجلس شراب آراشد

جه درستی و چه در کسب و سیف اللوک عیبی ندید شهبال

را صحبت او بسیار پسند آمد روز دیگر بفرمود تا ماکستان ارم

را پیاور استند جمله متران و پریان و دیوان را حاضر کردند

و بدیع الجمال را بملک داده سیف اللوک نکاح بستند چنانکه

رسم پریان بود و از صد هزار جا آواز مبارکها و برآمد و

بدیع الجمال را پیاور استند اگر چه مهر حاجت طلب نیست بروی و لا ارم

پس بانب سیف اللوک رودان حشید بیک که چون سید
جو پاد کلر شربت که در باب ادو اقع شده **ر**
نخل قدت که از چمن جان برآید شاخ کل بصورت انسان آید
از فرق تا قدم همه جانت این نعل کویا ز آب چشمه حیوان برآید
باروی چون ماه و زلف سیاه

رومی چکونه روی دمی جو آب می **م** موسی چکونه موسی بر حلقه سحر تابی
ازین کل روی شیرین کونی دلبری جانفرای کبک خرامی ناز
شکر بی بسته دمانی آرام جان عشق فریبی طلاوس ز پی
د فصح کوی عنبر بویی با سزا عشو و ناز از در در آید
ملک زاده بر خاست و اورا در بر گرفت و بر بالای
کشت نشست و شکر حق بجای آوردند **پیت**
شگری خدا که هر چه طلب کردم **ب** برشهای همت خود کاران شدم
و خدمتکاران شمعها برافروشد و عود و عنبر و بویهای خوش
بهوشد بعد از زمانی دایکان و خدمتکاران پرورن آمدند
چون خلوت شد سیف اللوک دست در کردن بدین بحال

کرد و اولی بپس چند بر عارضه موس نهاد و آتش عشق با آتش
بعد از این بتیاری است و درست نادر از شربت کشاد

که تیر در نشانه جای کرد **نظم**

خدیجه در برانی آهوی بدام که خون تجبه حبت از نافه خام

نکوم بر نشانه نیر می شد رطب با استخوان در شیر می شد

بنوک قلم عقد کو هر کشاد پس آنکه قلم در قلمدان نهاد

جون مقصود خود ملک زاده حاصل کرد نام روز

از حرم بیرون نیامد بعد از سه روز بیدین شهبال

آمد شهبال او را نوزدها کرد و مرتبه اش پیچید و دست

یکال بعیش و نشاط بکنند و یکروز شهبال گفت ای

فرزند منخواهی که ترا بنزد یک پدر و مادر است و شتم

سیف الملوک زمین بوس داد گفت ای شاه

پدر و مادر شما اید و غیر از شما کسی دیگر نداریم شهبال گفت

زهی حقیقت این پسر از کشفه او شاد شد و باز گفت

هر چند چنین باشد اما ترا بشهر خود باید رفتن و روی مادر و پدر

دیدن که بر عمر اعتمادی نیست و آن فقیران نیز دوزخ را
نوسخته اند و دیده اشطار بر راه دارند و مانند راه که
خواهیم نبرد یک شما توانم آمدن در دوسه روز اما شما
در ده سال نتوانید آمدن اکنون اگر تودل مادر و پدر را
شاید گئی بسیار نیکو باشد و همچنان باشد که دل مرا شاد
کرده باشی ملک زاده گفت هر چه شاه فرماید فرمان برم
انگاه شهبال کار سازی سیف الملوک کرد و چندین هزار
عزیزیت را فرمود تا از دریایا مرید و کوه و شب چراغ
و از کوهها لعل و زبرجد و فیروزه و کهرهای یک دانه پر
آورند و جامهای نیک و مشجر و صوف و غیره چیزی که
کرانایه بود و شمشیرها و صرصرها و صد لباسها و پوششها
غیر مکرر حشود و هزاران از عزیزیت را بار کردند و مفتاح
هزار پری را با ملک زاده بدیع الجبال همراه خشد
و بسوی شهر سراندر پفرستاد سیف الملوک شهبال را
و مادر بدیع الجبال و سر و بانون را و داغ کرد **پست**

چند روزی می بردن بر آن کویتوم باز قلای محبت میگشت سوتیوام
و از اینجا جمعی کشته شدند بر اندپ بر پشت صاعد را خبر شد
بدوید و باستقبال روان شد و بسیار خوشحال گشت
شکر خدا را بای آورد و بملاقات مشرف شد دست
در کردن یکدیگر کردند و بسیار بگریستند سیف الملوک
گفت ای برادر در محشهای چگونه بود گفت ای نور دیده
من چگونه حال کسی باشد که از چون تو یاری جدا افتاده باشد
بهم پیوسته می بودیم چون ^{دشمن} ^{ما را} که چشم ناقوان می کنند از هم جدا
پس ملک سرانند و ملکه خاتون و بدره خاتون و مادرش
همه پیامند و از دیدار ایشان بسیار شادمان شدند و مجلسها
آراستند و این صاعد نیز برای بدره خاتون دل از دست
داده بود و بسیار ضعیف و نحیف گشته این کیفیت را سیف
الملوک و بدیع الحال دانستند بدیع الحال خود بر خاسته
پیش مادر بدره خاتون آمد و گفت ای مادر چنانکه شما
سیف الملوک را سعی کردید و مرا آن سخن شما بیرون رفتم

التاسس اندام که هر نر فرزند شما بدو خاتون را بصاعد
سعی میکنم از سخن من بیرون نرود که گفته اند **فصل**
هر آن شریک بنوشیدنی **جواب** گفت ای فرزند هر
مصلحت که تواندیشی عین صواب خواهد بود اگر مراد
نسرزند باشد همه را بکنیز که تو باز دهم پس از جمع
برای اجمال بر غایتش پدر و دختر رفت و قصه ابگفت
او نیز بر همین مضمون **جواب** داد و خبر مرده بصاعد رسید
شاد شد و گفت الحمد لله اذهب عن الحزن پس
کار سازی قوی کردند و بعد آن چند روز ملک سرانند پس
همه مهر آن دارکان دولتان را جمع کرده بدو خاتون را
بصاعد نگاه بستند و عروسیها نیکو کردند پس سیف اللوک
به بدیع اجمال گفت چند روز اینی خواهم ماند مصلحت
آنست که پیش از رفتن کتابتی نیز و یک پدر فرستم تا
ایشان نیز شنوند که ما زنده ایم بدیع اجمال گفت نیکو باشد
بدین مضمون مکتوب نوشت **ع** الله یجمع بیننا و بینکم **ش**

اشتیاق بقرب حفر تنگم • شرحه لا یتیم با القسم
 ای باد اگر بکوی غریبان کنی نزول • بلغ تختی و سلامی کما اقول
 خوش بودی که در محبت ایشان گذرد • وای آن عمر که در فرقت ایشان گذرد
 آنکه اهلایه بلای دوری و محرومی از سعادت محالست صور
 را وسیله وصول بحضرت خود ساخته کما قال انا انیس
 المبحورین بلبک جمع مکاره و بنوی را واسطه حصول فخایر
 آخر دی کدوانیده پس در حکم او بجز رضا و تسلیم هیچ چاره
 نیست بعد از عرض دعای نیاز مندی اظهار شوق و آرزو ^{سندی}
 مہجوران حیران در بادیه مهاجرت و مخرومان زاویه
 مفارقت مجنوتان بسته سلسله محنت و ریاضت آنکه
 از آن زمان که کمند ملازمت آن اعزّه ارمان ^{مفقط}
 کشته و ریشه موافقت کشته ساعت ساعت بلبک
 بزمان بزبان الم غریبی در تزیاید بوده با وجود آنکه جمله
 مرادات مقصودات حاصل گردیده اکنون شدت
 اشتیاق دوستان و کثرت فراق خویشان به مرتبه روی

نموده که فوق ممکن است اما امید جانست که عقیق
شرف خاکبوسی آن آستانه مشرف گردد **بیت**

همان خدای که بار ابروی مجرّم **نظم**
امید است که آسان کند سپیل وصال

چون نامه با تمام رسید بدست عفریتی دادند و بجانب
مهر روان ساحت عفریت نامه را سپاورد و زیر
برخت بود بدست او داد و زیر چون بر مضمون مکتوب

اطلاع یافت بجانب پادشاه شرافت و کثرت **نظم**
یوسفی گم شده باز آمد بکنعان **نظم**
بشکفته کلهای مهصل از خار حراغم

چون پادشاه نامه را مطالعه کرد و خردش بر آورد و چنان
نشاط در میان افشاد که در تحریر نمجد پس شاه نیز
مکتوبی بدین مضمون نوشت

مکتوب جانفای آید بسوی من **نظم**
چون خاندان شهیدیه گریان نهاد
در پیم انکه از آب و چشم شود خرا **نظم**
از دیده بر گزینم و بر جان نهاد

ای از نظم غایت در منظر دل حاضر روز در دثّو صد تفرقه در خاطر **نظم**
انکه میل دلم بجانب اوست **نظم**
انکه جام حیات طالع اوست

عامه شهر شادی کنان با استقبال سیف الملوک از شهر
 بیرون می شد چون چشم پادشاه بر فرزند افتاد آهی از
 دل برد در بر کشید و گفت ای تویی یا بنجواب می بینم یا
 آفتاب می بینم تویی برابر من یا خیال در نظرم که من
 بطلع خود هرگز این گمان نبرم از اسب پیاده شدند
 و یک دگر را در کن رک می شد و سپاری بگری شد و حله
 ارکان دولت جدا جدا در پای ملک زاده می افتادند
 و از پنج راه می رسیدند صاحب نزار از فرزند خود شادمان
 شد و نثار بسیار سپا آوردند و با غراز و اکرام هر چه
 تمام است ایشان را بشهر در آوردند و صاعد و بدره ^{خاتون}
 پدرش بکوشک خود برد چون ملک زاده از پنج
 راه پیاسود پدر او را پیش خود خواند و جمله شکر را
 مهمانی کرد و ملک و تخت را بسیف الملوک سپرد و دست
 او بگرفت و بر تخت نشاند و صاعد را وزیر خاص
 و صاحب اختیار گردانید چون تخت بر سیف الملوک

قرار گرفت بداد و عدل مشغول شد چون شاه را
دل از کار فرزند جمع شد سه سال دیگر زنده بود بعد
وفات یافت سیف اللوک ماتم پدر را چنانکه رسم
پادشاهان بود بداشت و در سه ماه پدر و مادر بدیع^{الحال}
از گلستان ارم پیامند و فرزند خود را بیدینی
و هفتگی میباشیدند و باز میرشد و بعد از چند گاه
سیف اللوک را از بدیع^{الحال} پسری شد چون
ماه شب چهاردهم و مدت صد و پنجاه سال پادشاه
کرد بعد از آن بیمار شد هر چند معالجه کردند مرضی زیاده می شد
مرضی مرک را علاج مجو به نکرد و مکر بجان دادون
چون حال بدو بشک آمد بدیع^{الحال} را طلب کردند
ای یار وفا دار من مرک حقست هر که زاد مرد و هر که
زاید میرد

اگر صد سال بانی در یکی روز . بیاید رفت از زن کاغذ دل افزوز
بدیع^{الحال} را به پیوسته میگفت ای محفل فرخ و جنت نعمت محل و دایست

و دخت مکینم جان و دایم از دل ز کوب میروم غصه دارم قصه
 نیارم طاقت ندارم تاب مهجور عجب دیر بمان عجب کار بست
 بود حاصل مراد من گرفتارم و این چنان آمد مهجوری بخوش از تر کل
 ملک زاده این بخواند و دست در کردن بدیع الحال کرد جان داد
 ماهرویان چو پرده بر گیرند عاشقان پیشان چنین میرند
 تمامی مرد و زن سیاه پوشیدند و خروش از شهر بر آمد
 و بدیع الحال در آن مرتبه بخواند **رباعی** ای مرک هزار خانه ویران کرد
 در ملک وجود غارت جان کرد هر کو قسمی که آمد بجهان
 بروی منبشت خاک پنهان کرد عاقبت پیر سیف اللوک
 تاج اللوک نام بر تخت منبشت و بدیع الحال خود را
 از رفیق ملک زاده هلاک کرد و شهبال پاد و عمار
 که در بوستان لرم که خشتی از زر سرخ و خشتی از شرف
 که شرح زبانت او در زبان قلم نیاید تخت بدیع الحال
 در رکب سلطان سلیمان پیغمبر علیه السلام نهاد و ملکه زاده
 و بدیع الحال را در آن تخت بخوابانید و هر شب مفاد

مشعل افروختی و صد هزار عفریت آبی موکل شدند
 و آن بوستان اکنون در همین دنیاست و مثل
 بدیع الجمال پر بهم هست که خواهر بدیع الجمال است
 و او را حسن افکار نام است اما کو عاشقی مثل
 سیف الملوک که قدم طلب در راه نهد و آن
 بوستان را اینطوره کند چنانچه استاد میفرماید **بیت**
 عاشقی شد که یار بگاش نظر کرد ای خواجہ در دوست و کریم **بیت**

هم تمام حکایت سیف الملوک و بدیع
 الجمال تخریصه تاریخ هم در سوال

مالک بدیع الدین له جمال الدین بن کن الدین جمال جلال مبارک **بیت**
 هر که دعوه کند بطل دعواه

هر که خواند دعا طمع دارم
 ز آنک من بنده کنه کارم

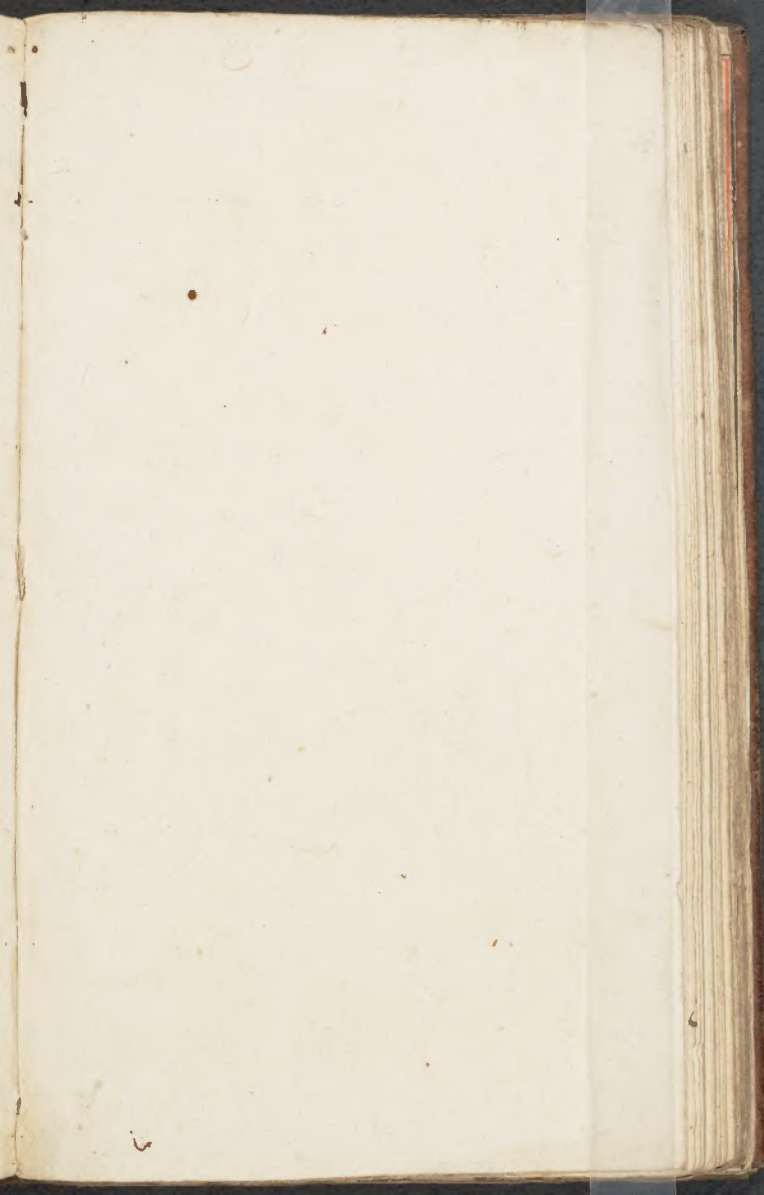
هم تمام

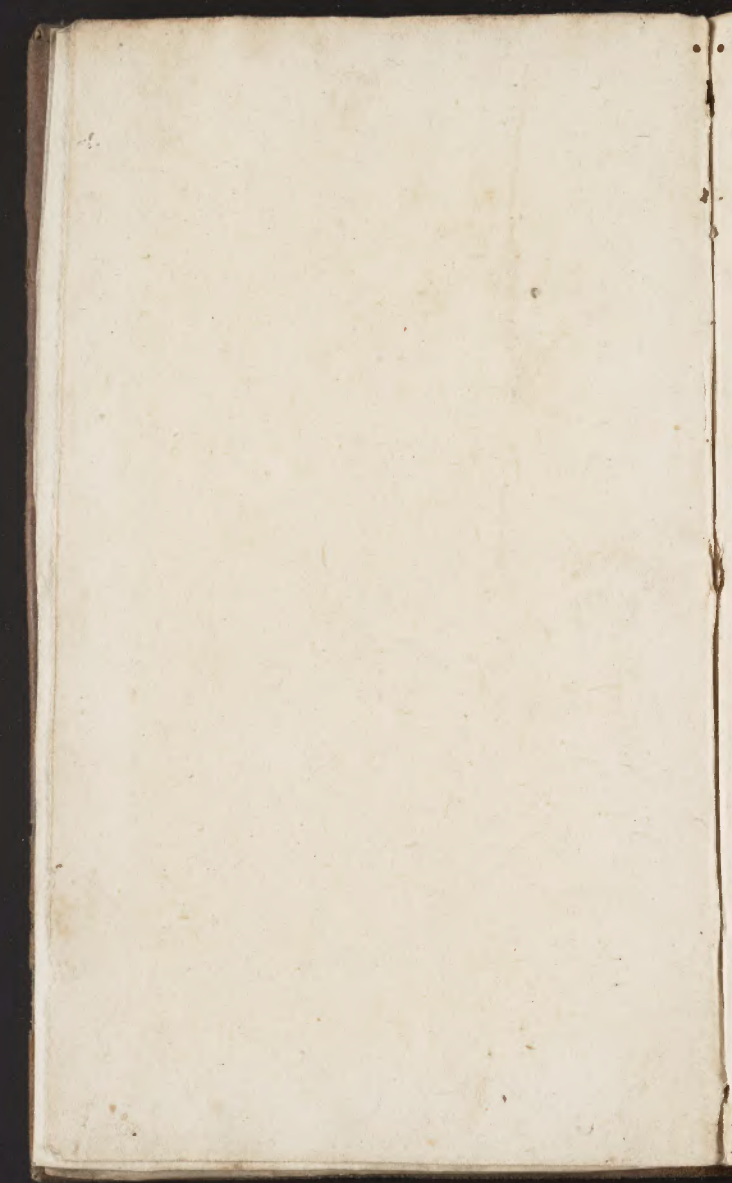
Albert Lloyd, Sept. 1775

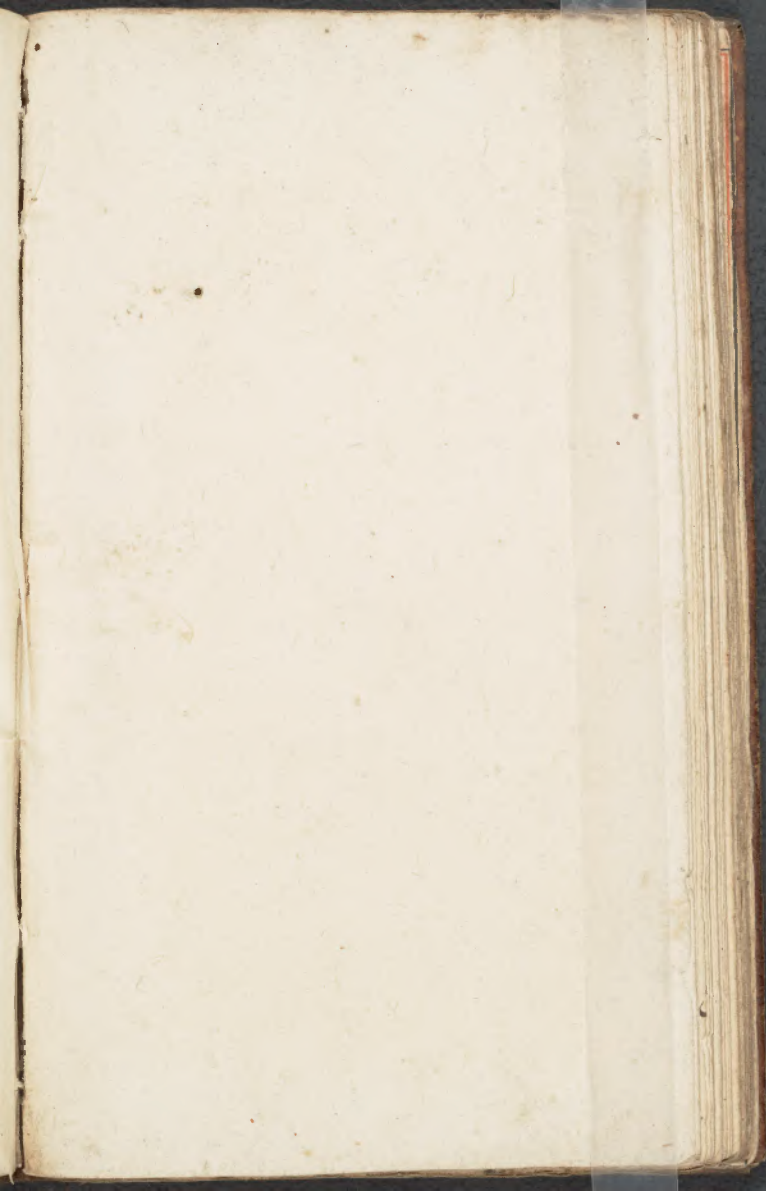
The Tale of Rudra All Jemall
and Syf al Mulook

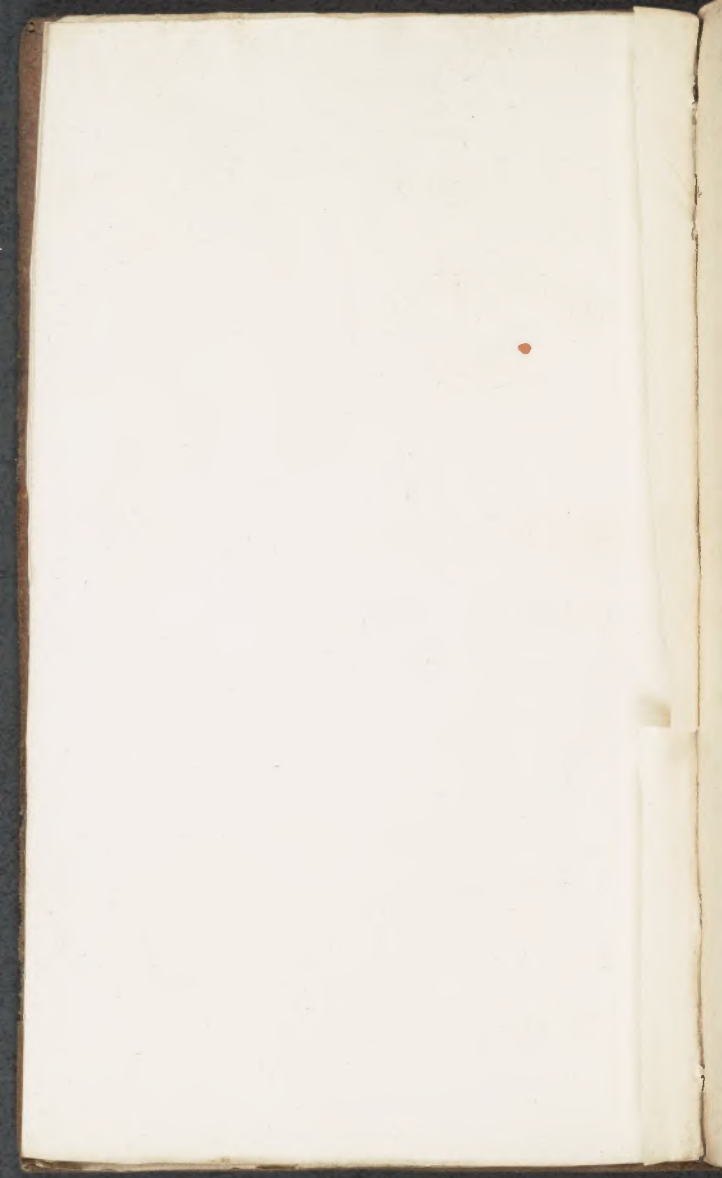
ms-
1070

1132 { Oct 23 1424 - Sept 21 1625





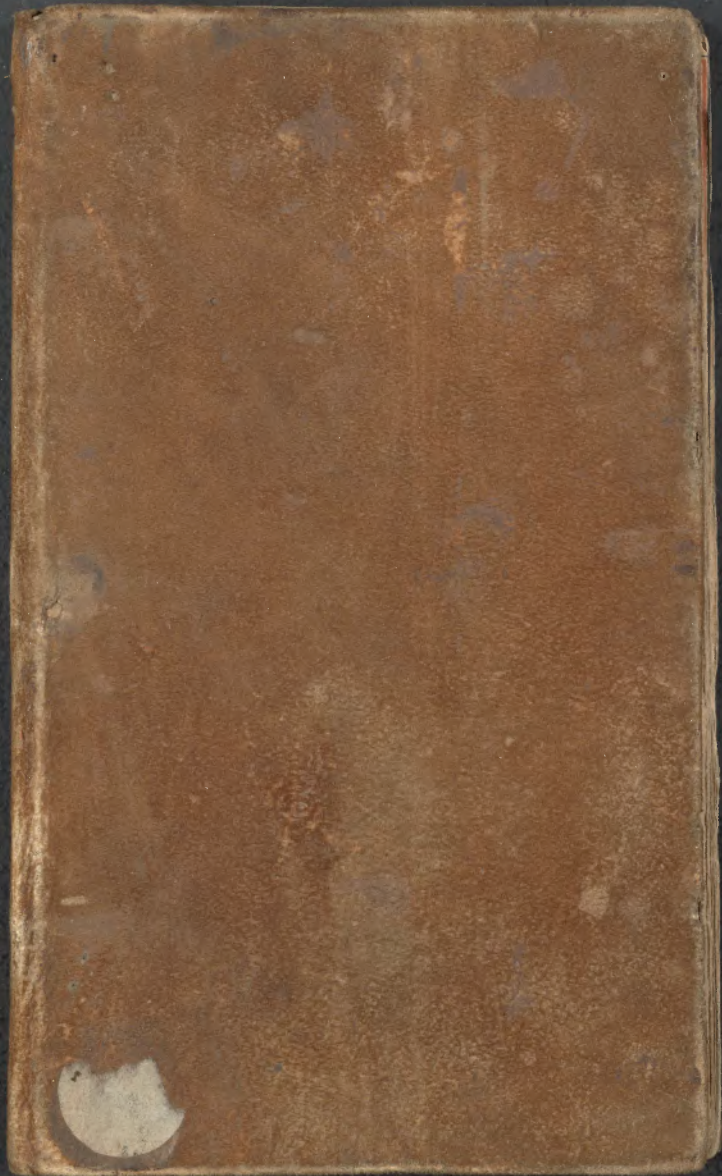


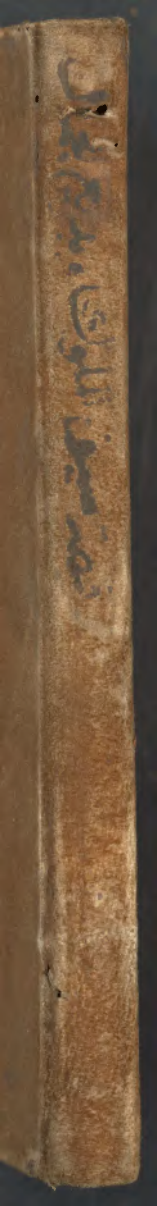






2012482956





Library of Congress



2016

496956

LC ACQUISITIONS



0 043 576 146 A



GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

inches 4 3 2 1 0 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 centimeters

	1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11(A)	12	13	14	15	16(M)	17	18(B)	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30		
L*	39.12	65.43	49.87	44.26	55.56	70.82	63.51	39.92	52.24	97.06	92.02	87.34	82.14	72.06	62.15	49.25	39.82	28.86	16.19	8.29	3.44	31.41	72.46	72.95	29.37	54.91	43.96	82.74	52.79	50.87		
a*	13.24	18.11	-4.34	13.80	9.82	-33.43	34.26	11.81	48.55	-0.40	-0.60	-0.75	-1.06	-1.19	-1.07	-0.16	-0.18	0.54	-0.05	-0.81	-0.23	20.96	-24.45	16.83	13.06	-38.91	52.00	3.45	50.88	-27.17		
b*	15.07	18.72	-22.29	22.85	-24.49	-0.35	59.60	-46.07	18.51	1.13	0.23	0.21	0.43	0.28	0.19	0.01	-0.04	0.60	0.73	0.19	0.49	-19.43	55.93	68.80	-49.49	30.77	30.01	81.29	-12.72	-29.46		
Density											0.04	0.09	0.15	0.22	0.36	0.51	0.75	0.98	1.24	1.67	2.04	2.42										

D50 Illuminant, 2 degree observer

Golden Thread

Colors by Munsell Color Services Lab

Don Williams